

فراش از بوبن

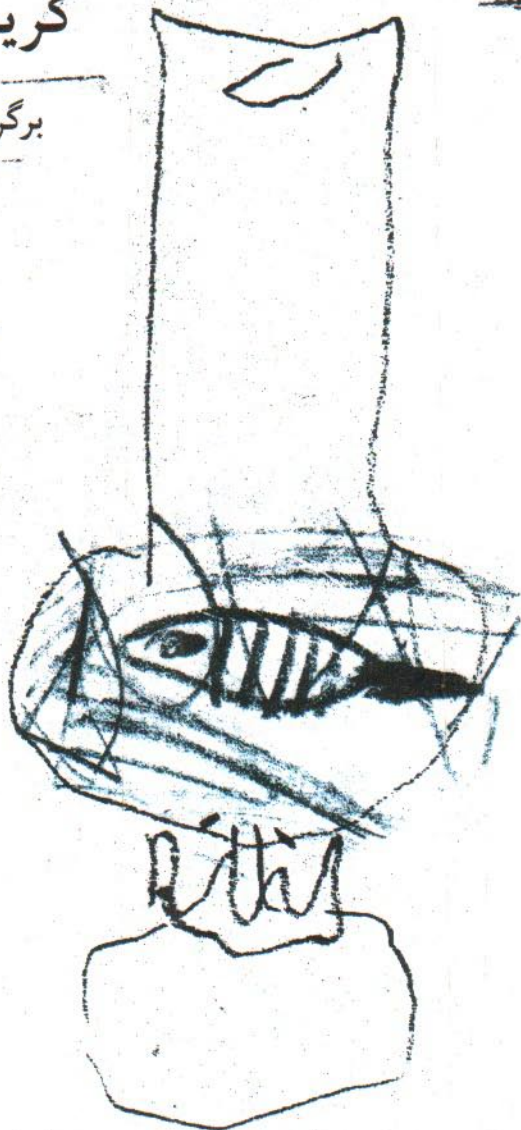
و مونتسارت و باران

کریستین بوبن

برگردان نگار صدقی



کتابخانه ملی ایران





نشر ماه ریز



کریستین بوین نویسنده‌ی نامدار ادبیات فرانسه در سال ۱۹۵۱ در شهر کروزو متولد شد. او پس از تحصیل در رشته‌ی فلسفه به نویسندگی روی آورد و تاکنون حدود سی اثر از او منتشر شده است. آثار بوین مانند زنجیر به هم پیوسته اند، هر یک تصویر دیگری را روشن ساخته و در کنار هم، تابلوی زندگی و افکار نویسنده را شکل می‌دهند. برای او تجربه‌های ساده‌ی زندگی - کودکی، عشق، تنهایی - دستمایه‌ی خلق آثاری شاعرانه است. بوین پیش از آن که به مضامین و کلمات اهمیت دهد به آوا و لحن کلام می‌پردازد، با این حال نوشته‌های او سرشار از اندیشه‌اند. اندیشه‌ای که از زندگی عاشقانه‌اش و از عشقش به زندگی سرچشمه می‌گیرد. برای بوین، نوشتن سراییدن آواهاست.

فراتر از بودن
و
موتسارت و باران
کریستین بوبین
برگردان: نگار صدقی

بوبین، کریستیان، ۱۹۵۱ - Bobin, Christian
فراتر از بودن و موتسارت و باران / نویسنده
کریستین بوبین؛ ترجمه نگار صدقی. - تهران: ماهریز،
۱۳۷۹.

۱۳۴ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴)

ISBN 964-7049-05-6: ۶۵۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: La plus que vive.

چاپ چهارم: ۱۳۸۱: ۶۵۰۰ ریال.

۱. داستانهای فرانسه. قرن ۲۰ م. الف. صدقی،

نگار، ۱۳۵۴ - ب. بد عنوان.

۸۴۳/۹۱۴

ف۲/۷۲/۶۶۳ PQ۲۶۶۳

ف۷۴۵ ب

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۵۸۲۴/۸۱ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

مرگ مانند زندگی، ضرب آهنگ‌ها، فصل‌ها و نمو خودش را دارد. امروز ما در آستانه‌ی بهار هستیم. فردا، سوسن‌ها و درخت‌های گیلاس جشن خود را برپا خواهند کرد. ژیسلین^(۱)، وقتی من رویم را برمی‌گردانم تا تو را در مرگ تازه‌ات ببینم - هر چند کلمه‌ی برگشتن کلمه‌ی مناسبی نیست زیرا تو همیشه جلوتر، همیشه پیش‌تر از من بودی - تو را در این موسم آخرین یخبندان و اولین شکوفه‌های سفید، به صورت زن جوانی می‌بینم که زیر رگبار باران قهقهه می‌زند. دلام برای خنده‌ات تنگ شده‌است. در فقدان یا می‌توان پوسید، یا می‌توان به اوج زندگی دست یافت. در پاییز و زمستان پس از مرگ‌ات، من باغچه‌ی کوچک جوهر را برای کشت آماده کردم. برای ورود به این باغچه دو در وجود دارد - در آواز و در داستان. آواز را من سروده‌ام ولی در مورد داستان من فقط راوی آن هستم. من آن را به فرزندان‌ات، به پرنده‌گان بهشتی‌ات، به سه زندگی ابدی‌ات تقدیم می‌کنم: گائل^(۲)، هلن^(۳) و کلمانس^(۴)؛ من آن‌ها را به کاوش خاک این کتاب دعوت می‌کنم تا در آن روشنایی‌یی را بیابند که متعلق به هیچ کس نیست. روشنایی‌یی که تو برترین سرچشمه‌ی آن بودی.

1 - Ghislaine 2 - Gaël 3 - Hélène 4 - Clémence

/ فراتر از بودن / کریستین بوبن / برگردان نگار صدقی /
 / مدیر هنری و طراح گرافیک ساعد مشکي / artdirector@mahriz.net
 / لینوگرافی هنر چاپ و گرافیک / چاپ دریای سبز / صحافی معین /
 / چاپ چهارم ۱۳۸۱ / شمارگان ۵۰۰۰ /
 / نشر ماهریز، تهران، صندوق پستی ۱۵۷۴۵-۹۷۱ / www.mahriz.net
 / پست الکترونیک / info@mahriz.net
 / شابک ۶-۰۵-۷۰۴۹-۹۶۴ / ISBN 964-7049-05-6

و آن روز به هنگام عصر به آن‌ها گفت:

‘به آن‌سو برویم’

تبرات، به نقل از سن مارک، ۴، ۳۵.

واقعۀی مرگ تو، تمام وجود مرا از هم پاشید.

تمام وجود جز قلبام را.

قلبی که تو ساختی، قلبی که تو هنوز می‌سازی، قلبی که تو هنوز با
دست‌های گم‌گشته‌ات شکل می‌دهی، با صدای گم‌گشته‌ات آرام می‌کنی، با
خنده‌ی گم‌گشته‌ات روشن می‌سازی.

دوستت دارم: چیزی جز این جمله نمی‌توانم بنویسم، چیزی جز این

جمله برای نوشتن نمی‌یابم، تو نوشتن آن را به من آموختی، تو صحیح بیان کردن آن را به من آموختی، صحیح بیان کردن اش را، با تأمل بسیار، هر کلمه جداگانه، به درازای چندین قرن، با همان کندی دوست داشتنی‌یی که خاص تو بود. همان کندی‌یی که تو در انجام کارهای روزمره داشتی، بستن چمدان، مرتب کردن خانه. تو کندترین زنی هستی که به عمرم دیده‌ام، کندترین و تندترین، چهل و چهار سال زندگی تو مانند آذرخشی گندگشت. آذرخشی گند که سیاهی آن را در یک لحظه بلعید.

دوستت دارم- این پر رمزترین کلام است، تنها کلامی که سزاوار است تا در طول قرن‌ها تعبیر شود. وقتی بیان می‌شود، وقتی صحیح بیان می‌شود، تمامی لطافت‌اش را اهدا می‌کند. وقتی صحیح بیان می‌شود، در سکوت، در راز مرگ تازه‌ی تو؛ در کلمه‌ی آخر، "م" تقریباً شنیده نمی‌شود، بال می‌گشاید و پرواز می‌کند. ژیسلین دوستت دارم، محال است این جمله را به زمان گذشته بنویسم. گل‌ها بر مزارت در سن آندراس^(۱) در ای‌زر^(۲)، یک هفته بعد از خاکسپاری پژمردند، دوستت دارم، این کلام زنده می‌ماند و مدت زمانی که برای بیان آن لازم است، تمام طول زندگی را در بر می‌گیرد، نه کم‌تر، نه بیش‌تر.

1- Saint-Ondras 2- Isère

۱۲ اوت ۱۹۹۵، در کروزو^(۱) مرگ برگیسوانت چنگ می‌اندازد. به خیالت از میگردن می‌نالی، به خیالت حرف بی‌اهمیتی می‌زنی و می‌افتی. باران ستاره‌های قرمز درون سرت فرو می‌ریزد. آنوریسم^(۲) مغزی. این حرفی است که پزشک‌ها می‌زنند، این نامی است که آن‌ها برای گفتن ناگفتنی به کار می‌برند، نامی که آن‌ها به خون‌ریزی نیرو از بدن دوست‌داران تو می‌دهند- خونی که در بدن مرده‌ها نمی‌گردد، همان خونی است که زنده‌های اطراف از دست می‌دهند.

تو فرصت مریض شدن نیافتی، مرگ به گونه‌ای غیر منتظره بر تو فرو آمد، مانند جغد سیاه در آواز باربارا^(۳). تو این خواننده را خیلی دوست داشتی. تو صدای بی‌قید، آزاد و عاشق‌اش را دوست داشتی: «روزی از روزها یا شاید هم یک شب، کنار برکه به خواب رفته بودم، ناگهان جغد سیاه گویا آسمان را سوراخ کرد و از ناکجا آباد بر من فرو آمد.»^(۴) ژیسلین، بال‌های جغدسیاه تو را در یک لحظه پوشاندند، بال‌هایش به قدری بزرگ بودند که سایه‌شان برای مدتی طولانی بر دوست دارانت افتاده است.

1 - Creusot : زادگاه نویسنده

2 - Rupture D' anevrisme سکنه مغزی

3 - Barbara خواننده معروف فرانسوی

۴- قسمتی از یک آواز معروف باربارا

برای آن که کمی، حتی شده کمی زندگی کرد، دو تولد لازم است. تولد جسم و سپس تولد روح. هر دو تولد مانند کنده شدن هستند. تولد اول بدن را به این دنیا می‌افکند و تولد دوم روح را به آسمان می‌فرستد. تولد دوم من زمانی بود که تو را دیدم. وقتی یک جمعه شب در اواخر ۱۹۷۹ حدود ساعت ده، وارد اتاق می‌شوی. آن شب، خانه‌ی شوهر اول‌ات با تو آشنا می‌شوم. من داشتم می‌رفتم که تو سر می‌رسی. از زندگی خسته کننده‌ات باز می‌گردی و حالا جلوی من هستی، چه طور بگویم: برای همیشه - حتی مرگ هم نمی‌تواند این جاودانگی را از بین ببرد. بقیه ماجرا، یک بازی ساده‌ی کودکانه است: من تو را دنبال می‌کنم. در ازدواج اول و در جدایی‌ات، در ازدواج دوم‌ات تو را دنبال می‌کنم. من از خانه‌های گچی لی‌لی کنان عبور می‌کنم. تو

هم چنان پیش می‌روی و من هم چنان تو را دنبال می‌کنم.

هستی. اعجوبه‌ی کودکی و عشق خالص. مجموعه‌ی تمام استعدادها در قلبی به سرخی آتش.

۱۶ سال تو را همه جا همراهی کردم و حالا، ۱۲ اوت ۱۹۹۵، دیگر نتوانستم تو را دنبال کنم. ممکن نبود، دلیل‌اش را نمی‌دانم. انگار تو آن سوی یک شیشه، آن سوی هوا بودی. آن سوی چیزی که ضخامت‌اش از یک میلی‌متر هوا، نور و شیشه بیش‌تر نیست و تو فقط آن سو هستی. وقتی نگاه می‌کنم، چیزی نمی‌بینم، وقتی خوب نگاه می‌کنم، وقتی مدتی طولانی نگاه می‌کنم و این چند خط را هم برای همین می‌نویسم برای خوب نگاه کردن به این فاصله‌ی میلی‌متری هوا، نور و شیشه، وقتی خوب نگاه می‌کنم، به خودم می‌گویم بالاخره خواهم دید، بالاخره خواهم فهمید. و حتی اگر چشم‌هایم به سیاهی خو بگیرند، حتی اگر از شدت حیرت مرگ کاسته شود، حتی اگر روزی ببینم و بفهمم، می‌دانم که این میلی‌متر هوا، نور یا شیشه هم چنان برای من عبور ناپذیر باقی خواهد ماند- و با این وجود تو در یک لحظه از آن عبور کردی. تو حقیقتاً آدم با استعدادی بودی و من در حقیقت برای همین می‌نویسم، برای این که بگویم: من می‌دانم چه کسی نابغه است، من در زندگی‌ام با یک نابغه آشنا شدم، شانزده سال یک نابغه را همراهی کردم. تو نمی‌نوشتی، تو نقاشی نمی‌کردی، تو آن کسی نبودی که او را هنرمند، دانشمند یا خدا می‌داند، چه چیز دیگری می‌نامند. تو به تمام معنا نابغه بودی. نابغه، از عشق، کودکی و باز هم از عشق ساخته می‌شود. دل‌ام می‌خواهد همه تو را این گونه ببینند، همان گونه که بودی، همان گونه که

من به مسیح فکر نمی‌کنم. نه این که او را فراموش کرده باشم. نه این که از من دور شده باشد. فقط به او فکر نمی‌کنم، همین. تو او را به من بخشیدی، یا نمی‌دانم چه‌طور بگویم، او را به من برگرداندی. شاید هم او خودش از میان ما رویید. مانند وقتی که در عشق چیزی از بین رفتار دو زوج متولد می‌شود. مانند آن چه که با وجود تمام تیرگی‌ها می‌درخشد، آن چه پافشاری می‌کند، اصرار می‌ورزد. چیزی یا کسی. اما من فعلاً به او فکر نمی‌کنم. بر او نامی نمی‌نهم. کتاب مقدس را باز نمی‌کنم. من کتاب مقدس را تا وقتی از تمامی تسلی‌ها و تخیلات پاک نشده باشد باز نمی‌کنم. خوب می‌دانم که دیگر تو را بر این خاک نخواهم دید. می‌دانم که خنده‌ی تو بر این خاک، صدای قدم‌های تو بر این خاک، تمام شده است. من فعلاً به همین دانش بسنده می‌کنم. ملایمتی که از تو به من می‌رسید، هنوز هم می‌رسد و امروز به اوج خود رسیده است. ملایمت تو از مزار گشوده‌ات بیرون می‌آید. مزاری که در آن مدتی طولانی به تابوت چوبی تو و دو تابوت پوسیده‌ی دیگر خیره شدم. دو تابوت پوسیده‌ای که مانند دندان‌های سیاه در دهانی بیمار، درست بالای تابوت تو بودند. این منظره برای من با ارزش است. آن را در ذهن‌ام حفظ خواهم کرد. من روشنایی‌یی را می‌جویم که تاب بیاورد. من این روشنایی را در نوشتن درباره‌ی تو می‌جویم. تو این کار را برعهده‌ام

نهادی و این بازهم از نبوغ تو سرچشمه می‌گیرد. شاید از خالص‌ترین استعدادت. ژیسلن من از تو ممنون‌ام. من با از دست دادن تو، همه چیز را از دست دادم و بابت این فقدان از تو ممنون‌ام. دیوانه‌وار دوستت دارم. من در این جنون به دنبال ملایمت، روشنایی و عشق هستم. و درباره‌ی مسیح بعداً تصمیم می‌گیرم.

زیبا، آری زیبایی‌یی که به چهره‌ی یک زن حس آزادی می‌بخشد. زیبا، شاد، مهربان، مراقب، گیج، بی‌خیال، خسته، ظریف، غیر قابل تحمل، دوست داشتنی، شلخته، خنده‌رو، ناامید، خنیاگر، رویایی، بازهم شلخته و گُند، خیلی خیلی گُند و آزاد و زیبا مانند زندگی: فقط به این زیبایی زنده، باید نور سیاه مرگات را به عنوان یک نکته‌ی جزیی اضافه کنم. کمال بی‌نظمی و ظرافت، آری، ظرافت.

من فکر می‌کنم، خیلی فکر می‌کنم. مرگ تو برای من یک معماست. اندیشه‌ای که درست نمی‌دانم حاوی چه چیز لطیف و چه چیز فجیعی است. به نظرم حق انتخاب ندارم. برای به دست آوردن لطافت، فاجعه را هم باید بپذیرم. تو هیچ وقت، جز اصالت و خلوص، چیزی به من نبخشیدی. من به دنبال آن هستم که بدانم در مرگ تو چه چیز خالص و اصلی نهفته است. من همان‌گونه که تو به من آموختی می‌نویسم: همواره به دنبال آن هستم که در همه چیز - حتی در بدترین‌ها - بخشی قابل تمجید و ستایش بیابم.

گُن: ^(۱) تو را در خانواده این گونه می‌نامند. گُن کلمه‌ای لیونی ^(۲) است و به کسی گفته می‌شود که قلب را شاد می‌کند. کوچک‌ترین فرزند خانواده، ته تغاری، دیر آمده، چهارمین و آخرین فرزند خانواده. مَسَنِدِ آخرین فرزند، مَسَنِدِ فرمانروایی است. «همه از سر خطاهای گُن می‌گذرند». بی‌آن که جلوی شیطنتهایش را بگیرند، از او مراقبت می‌کنند. این که او آخرین است، که پس از او فرزند دیگری نخواهد بود، به خوبی حس می‌شود. پس تمام وقت خود را صرف او می‌کنند. چنان رفتار می‌کنند، که گویی چنین عشقی پایان ناپذیر است و در حقیقت این چنین هم هست. فرزندان اول را بعدها می‌توان از روی جدیت و پرهیز از سخن گفتن در باره‌ی خودشان تشخیص داد: آن‌ها

1 - La gone 2- Lyonnais

با نگرانی پدر و مادر جوان‌شان و ترس ایشان از ندانم‌کاری روبرو هستند. بارِ خطا نکردن را بر دوش فرزندان اول می‌گذارند و چه‌گونه می‌توان با چنین باری بر دوش آواز خواند. وقتی فرزند دوم از راه می‌رسد، فرزند اول از فرط افتخار از پا در می‌آید. به او این حرف تحمل ناپذیر را می‌زنند: برادر یا خواهر کوچکات این جاست. از این به بعد باید عاقل‌تر باشی - در حالی که از فرزندان آخر، آه خدای من، از فرزندان آخر هیچ چیز نمی‌خواهند. وجودشان یک معجزه است. والدین مسن شده‌اند. دریافته‌اند که بچه‌داری کار مشکلی نیست و بچه‌ها از میان اشتباه‌های ما می‌رویند.

گُن در دوماهگی همان آدمی است که در بیست و در چهل سالگی. غیر منتظره، بی‌عقده. همه چیز را بر او می‌بخشایند، شیطنت‌هایش را، عشق‌هایش را، شوهرهایش را، کندی‌اش را، بی‌نظمی‌اش را و از آن جایی که از او هیچ توقعی ندارند، او بی‌وقفه پاسخ می‌گوید، ظریف‌ترین پاسخ‌های ممکن - ژیسلن کوچک، پابره‌نه، نشسته بر بالکن لاتوردوین^(۱) در باغ سن اندراس.^(۲) تو هنوز درست راه نمی‌روی و با این حال دنیا را درک کرده‌ای. فهمیده‌ای که در دنیا عشق نیست حتی وقتی عشق هست. بنابراین وظیفه گُن بودن را به انجام می‌رسانی. تو بر مسند آخرین فرزند تکیه می‌زنی و عشقی را که به تو داده‌اند، صدبرابر می‌بخشی.

«الو، جوجوی من». این اولین حرفی است که هر یکشنبه شب، حدود ساعت هشت، هشت و نیم، پشت تلفن می‌زنی. مادرت را این‌گونه می‌نامی. در همان لحظه کوچک‌ترین دخترت مانند یک دیوانه در آپارتمان چهار نعل می‌دود. موقع خواب انرژی‌اش دو برابر می‌شود. از یک سو فرزندت و از سوی دیگر، آن طرف خط، مادرت و تو در میانه‌ی دنیا. تو در آن واحد همان قدر مادرِ مادرت هستی که مادرِ دخترت. الو جوجوی من.

قدت خیلی بلند نیست. می‌توان گفت که ریزه هستی. از تو، از حضور تو،

از صدای تو، از چشم‌های تو نیرویی حمایت‌کننده، لطفی عمیق سرچشمه می‌گیرد. تو به طور رسمی سه فرزند داشتی. دو دختر و یک پسر. کلمانس، هلن، گائل. تو ده‌ها فرزند غیر رسمی داشتی. تعداد انسان‌هایی که تو به آن‌ها کمک کردی، تسکین‌شان دادی، غذایشان دادی و از آن‌ها مراقبت کردی، از حدِ باور خارج است. وقتی در کتاب‌هایم درباره‌ی مادرها می‌نویسم - و من جز درباره‌ی مادرها چیزی نمی‌نویسم - در حقیقت درباره‌ی تو می‌نویسم. تو یک مادر بی‌نقص هستی و من تأکید می‌کنم: مادر بی‌نقص، مادری است که مانند تو، تمام عشق‌اش را، بدون حسابگری و بی‌آن که انتظار جبران داشته باشد، می‌بخشد. و به خصوص، مادر بی‌نقص فقط برای فرزندانش زندگی نمی‌کند. او برای دیگران هم زندگی می‌کند، عشق‌های دیگری را هم تجربه می‌کند. تمام وجودش در رُست‌ها و کلمه‌هایش خلاصه می‌شود، الو، جوجوی من، و او در دم جای دیگری است. می‌توان گفت بهترین مادرها کسانی هستند که دنیا آن‌ها را بدترین مادرها می‌خواند، مادرانی که فقط به فکر فرزندانشان نیستند. و باز هم می‌توان گفت بهترین مادرها کسانی هستند که فراموش نمی‌کنند که در عین مادر بودن، به همان اندازه، همسر، معشوق و فرزند هستند. نمی‌دانم چه گونه چیزی به این سادگی را تفهیم کنیم. نمی‌دانم چه گونه چیزی به این وضوح را توضیح دهم. برای تشریح بهترین مادرها یک جمله کافی است و این یک جمله تمامی جریان زندگی تو و توده‌ی مرگات را به درستی شرح می‌دهد: بهترین مادرها تمام وجودشان را می‌بخشند و می‌روند.

برای سخن گفتن از مادرها، پری‌ها، معشوق‌ها، دختر بچه‌ها و جادوگرها: کافی بود به تو نگاه کنم. حالا باید بیاموزم تا بی‌آن که از روشنایی حضور تو بر این زمین گذر کنم، با مسایل مواجه شوم. مرگ تو برای من یک محرومیت است.

باز هم زنگ تلفن. صبح کسی تلفن می‌زند، درباره‌ی مطالعه صحبت می‌کند، حرف‌هایش را خیلی خوب نمی‌فهمم. گوش می‌دهم، اجازه می‌دهم حرف بزنند و بعد در یک لحظه به خود می‌گویم که باید این مکالمه را کوتاه کنم. ممکن است تو، مثل همیشه، وقت و بی‌وقت به من تلفن کنی تا درباره‌ی هر چیزی صحبت کنی. اصلاً دلم نمی‌خواهد که با بوق اشغال مواجه شوی. گوشی را سریع می‌گذارم و چند ثانیه‌ای می‌گذرد تا به یاد آورم که تو مرده‌ای، که تو دیگر به من تلفن نخواهی کرد.

می‌گویند چشم‌ها و صدا در بدن بیش از سایر اعضا به روح نزدیک

هستند. نمی‌دانم که آیا این حرف حقیقت دارد یا نه و یا حقیقت نهفته در آن چیست، می‌دانم که مرگ مانند دزدی که به گنجی می‌رسد حریص است و با سرعت هرچه تمام‌تر می‌بلعد. در یک هزارم ثانیه چشم‌ها تهی می‌شوند و صدا خاموش، پایان، پایان، پایان.

وقتی گوشی تلفن را برمی‌داشتم، در دم صدایت را تشخیص می‌دادم. می‌توانم بگویم، باید بگویم: صدایت را با حس لامسه، پیش از هر ادراکی، تشخیص می‌دادم. صدایت خیلی پیش‌تر از کلمه‌هایی که در بر داشت با من سخن می‌گفت. صدایت مطلبی استثنایی و با ارزش را به من می‌گفت، مطلبی بی‌ارزش: زندگی ادامه می‌یابد، زندگی مانند خنده‌ی تو هیچ‌گاه پایان نمی‌یابد- مانند صدای تو در زمان حیات‌ات که حتی در سکوت هم برای من محسوس است.

من بی‌توجهی کردم. در هفته چندین بار می‌دیدمت. بهتر است بگویم همواره می‌دیدمت، حتی تنهایی‌ام در این آپارتمان، از تو لبریز بود. تنهایی‌ام در این آپارتمان با امید به دیدار مجدد تو دوست داشتنی بود و من بی‌توجهی کردم. ما موضوع صحبت‌مان را انتخاب نمی‌کردیم، در باره‌ی هر چیزی حرف می‌زدیم. درباره‌ی پول، خدا، بچه‌ها، کتاب و بالشی حراج شده که تو می‌خواستی با من برای خریدن‌اش به منطقه‌ی صنعتی مَن سوله

مین^(۱) بروی. فروشگاه‌هایی که در آن‌ها همراه تو بودم، امروز به نظرم افسانه‌ای می‌آیند. آن‌ها برای من بیش از کشورهای دوردست رویایی هستند و من بی‌توجهی کردم. تو نبوغ آن را داشتی که کلام را به یک جشن بدل سازی و من خیال می‌کردم که این کلام، این کلام خیال پرداز و شاد، بی‌پایان است. من با سادگی هر چه تمام‌تر، شاخ و برگ مرگ را بر فراز زندگی‌مان فراموش کرده بودم و فراموش کرده بودم که این شاخ و برگ می‌تواند ناگهان تیره گردد و بر ما سنگینی کند. و ناگهان دیگر کسی نیست تا غم و شادی‌ام را با او در میان بگذارم، کسی نیست تا به کلمه‌های روزمره‌ی زندگی، ملایمت پلووری افتاده بر شانه را در شب‌های تابستانی ببخشد. در شب‌های تابستانی، زمانی که درخت‌های بزرگ جز سرما و ظلمت چیزی نمی‌بخشند.

1 - Montceau - Les- Mines

تو اتاقی را که من در آن می‌نویسم، خوب می‌شناسی. تو به این اتاق
می‌آمدی و چرک نویس‌های مرا می‌خواندی. من دوست داشتم آن چه را که
قابل نشان دادن نیست به تو نشان دهم: آشفته‌گی نوشته‌ها را، بی‌نظمی‌شان
را به هنگام تولد. من فقط در تو و از طریق تو می‌نوشتم. من کاغذ سفید را به
سمت چهره‌ی تو می‌گرفتم تا حداکثر روشنایی ممکن را به چنگ آورم. تو،
این اتاق، این دفتر کار را خوب می‌شناسی. خوب می‌دانی که سمت راست
من یک دیوار کتاب است و بر روی این کتاب‌ها یک سری نام، نام‌هایی که
گاهی بر انسان سنگینی می‌کنند، گاهی انسان را مضطرب می‌کنند. و من
امروز به خودم می‌گویم - و این واقعه‌ی مرگ توست که مرا به سوی این

مصیبت ابتدایی، مشترک و سودمند می‌کشاند- من به خودم می‌گویم که این انسان‌ها، حتی با احساس‌ترین‌شان، حتی سرگردان‌ترین‌شان در اندیشه، آری، حتی معروف‌ترین و دانشمندترین‌شان هم نتوانستند- آگاهانه یا غیر آگاهانه- از این غریزه فرار کنند. غریزه‌ای کودکانه و ساده: نوشتن به منظور جبران جبران ناپذیر.

من با صدایی آرام، با صدایی مجنون با تو سخن می‌گویم. من برای سخن گفتن با تو، صدای انسان‌های قرن دوازدهم را به عاریت می‌گیرم، کلمه‌های گل سرخ و نسترن را، راه باریکه‌های عشقی متمدن را. شاعرهای قرن دوازدهم در مدح زنی شعر می‌گفتند که همسر خودشان نبود بلکه همسر یک شاهزاده بود. و امروز تو همسر خدای روشنایی هستی، تو در بازوان قدرتمند خدا خوابیده‌ای ولی این امر موجب نمی‌شود که من از سخن گفتن با تو دست بکشم و یا دیوان‌ام را ادامه ندهم. هیچ چیز و هیچ کس مرا از این کار باز نخواهد داشت، نه شاهزاده، نه خدا. با حرف زدن با تو، کلام من امکان آن را می‌یابد تا به حد کافی ملایم و مجنون شود. به حدی که به حصار گزافه‌گویی وارد نشود. در ابتدا فکر می‌کردم که صدایم را از دست داده‌ام. مرگ و کلام مانند دو آدمی هستند که می‌خواهند با هم از دری عبور کنند بنابراین مزاحم یکدیگر می‌شوند و هر دو در آستانه‌ی در می‌مانند. ابتدا مرگ بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و کلام بیش و بیش‌تر به لکنت می‌افتاد. بعد دریافتم که باید مانند گنه در برابر هر آن چه که درباره‌ی مرگ می‌دانم

مقاومت کنم. دریافتم که باید در برابر کلمه‌هایی که برای توصیف درد به کار می‌روند، مقاومت کنم. دریافتم که باید به سمت زندگی بی‌خیال بازگردم. من دریافتم که همان طور که در مورد زندگی نباید به هیچ کس گوش کرد، در مورد مرگ هم نباید به کسی گوش سپرد. درباره‌ی مرگ باید مانند عشق سخن گفت. با صدایی آرام، صدایی مجنون. تنها باید کلمه‌هایی ساده به کار برد. کلمه‌هایی ساده که مناسب یگانگی این مرگ باشد، کلمه‌هایی ساده که مناسب ملایمت این عشق باشد.

شیوه‌ی حرف زدن‌ات، که زیر کلمه‌ها خط می‌کشیدی یا برخی از
جمله‌هایت را با حرکت میج دست و رقص ملایم بازوان‌ات سبک می‌کردی،
شیوه‌ی مصیبت بار غذا پختن‌ات و یا واگذاری این کار به شوهرت و یا
وقتی که چاره‌ای نداشتی کِرپ^(۱) درست می‌کردی، یک خروار خمیر کِرپ
که در طول هفته خورده می‌شد،
شیوه‌ی رادیو گوش دادن‌ات، ساعت هفت بعد از ظهر فرانس کولتور^(۲)
وقتی نام کتاب‌هایی را که در مورد آن‌ها صحبت می‌شد روی یک تکه کاغذ
می‌نوشتی و روز بعد کاغذ را گم می‌کردی،
شیوه‌ی نامه نوشتن‌ات به کسانی که با تو زیر یک سقف زندگی

1 - Crêpe

2 - France Culture شبکه فرهنگی رادیویی فرانسه

می‌کردند،

شیوه‌ی عصبانی شدن ات وقتی بی‌آن که ملاحظات را از دست دهی
دشنام می‌گفتی،

شیوه‌ی سیاه کردن دفترهایت با نقل قول‌هایی که از کتاب‌های مختلف
جمع می‌کردی، و امروز صبح من فکر می‌کنم این دفترها دقیق‌ترین تصویر
تو، دقیق‌ترین تصویر حرکت تو به سمت اصالت و خلوص هستند،
شیوه‌ی زندگی زناشویی ات، که همه‌ی درها را باز می‌گذاشتی، هرکسی،
هر ساعتی می‌توانست وارد شود و وقتی که از حد می‌گذشت، نفسی
می‌کشیدی و همه چیز درست می‌شد،

شیوه‌ی خواستنی ات وقتی که خواسته‌هایت بر خلاف منطق بود،
شیوه‌ی عکس جمع کردن ات، وقتی عکس‌های فرزندان ات را در یک
آلبوم جمع می‌کردی و بعد خیلی زود فراموش می‌کردی که باید آن‌ها را
جمع کرد. وقتی مدت‌ها بالبخند، با کمی تعجب به آن‌ها نگاه می‌کردی،
شیوه‌ی رنجیدن ات، وقتی برای انجام کاری تو را به عجله می‌انداختند،
زود باش، دیر شد. وقتی بچه‌های کوچک را هم وادار به قطع بازی و خروج از
منزل می‌کنند، وقتی به آن‌ها یادآوری می‌کنند که زمان می‌گذرد، همین رنج
را حس می‌کنند،

شیوه‌ی تعلق تو به همه، در عین عدم تعلقات به هیچ کس،

شیوه‌ی آزاد تو برای آزاد بودن،

شیوه‌ی عاشقانه‌ی تو برای عشق ورزیدن،

آه ژיסلن، چه قدر یک تابوت برای گنجاندن این همه خصلت تنگ
است.

باید باور کرد که هیچ چیز این مرگ حقیقت ندارد، که تو باز هم کلکی
سرمه کرده‌ای، همان حرفی که درباره‌ی بچه‌های شیطان می‌زنند: باز چه
کلکی سرمه کرده. باید باور کرد که حتی اگر مرگ تو حقیقت هم داشته
باشد، تو بی‌نظمی زیبایی را در بهشت ایجاد کرده‌ای و به همین سرعت
دربارت را آن‌جا به راه انداخته‌ای، یک فرشته برای غذاپختن، یک فرشته
دیگر برای آن که برای تو کتاب بخواند، و موتسارت که هر شب، ساعت هفت
بعد از ظهر در رادیو خرخر می‌کند.

هیچ وقت نتوانستم کوچک‌ترین انتقادی را نسبت به تو تحمل کنم. من
کوچک‌ترین حرف زننده‌ای درباره‌ی تو، کم‌ترین بی‌مهری در حق تو را
جذب می‌کنم، فراموش نمی‌کنم، حفظ می‌کنم. هیچ وقت از آن استفاده
نمی‌کنم. ولی می‌ماند، مانند ورطه‌ای میان من و کسانی که یک روز، حتی
فقط یک بار، درباره‌ی تو شک کرده باشند. این شیوه‌ی عشق ورزیدن من
است. تنها شیوه‌ی عشق ورزیدنی که بلد هستم. این به آن معنا نیست که تو
بی‌نقصی. هم چنین به معنای آن نیست که تو یک قدیسه‌ای. حتی وقتی به
حرف قدیسه‌ها گوش می‌دهیم - حرفی که به روشنی می‌زنند - آری، حتی
قدیسه‌ها هم خودشان را به حق آخرین آخرین‌ها می‌دانند. دلیل آن یک

قانون ابتدایی روحانی است: آدمی هر چه بیش‌تر به روشنائی نزدیک شود، تاریکی درون خود را بیش‌تر می‌بیند. قدیسه‌ای وجود ندارد، این را حتی قدیسه‌ها هم می‌گویند. همه جا تاریک است و گاهی یک پری در تاریکی سرچشمه‌ای ایجاد می‌کند. نیمی نور، نیمی پری: از تو جز خوبی هیچ چیز سرچشمه نگرفته است. دقیق‌تر و شگفت‌انگیزتر این که: حتی اگر تو به من بدی می‌کردی، این بدی دردم به خوبی بدل می‌گشت. چرا اعتراف نکنم، تو باعث شدی که من سرسام عظیم حسادت را تجربه کنم. هیچ چیز دیگری جز حسادت به عشق شباهت ندارد و در عین حال هیچ چیز دیگری با آن در تضاد نیست. آدم حسود فکر می‌کند که با اشک‌ها و فریادهایش عمق عشق‌اش را ابراز می‌کند. اما او تنها خودخواهی دیرینه‌ای را که در هر کس وجود دارد، ابراز می‌کند. در حسادت سه فرد وجود ندارد. حتی دو فرد هم وجود ندارد. ناگهان تنها یک فرد در معرض همه‌می جنون‌اش قرار می‌گیرد: من تو را دوست دارم، پس تو به من مدیون هستی. من تو را دوست دارم، پس من به تو وابسته هستم، پس تو از طریق این وابستگی به من متصل هستی. تو وابسته‌ی وابستگی من هستی و باید در همه‌ی زمینه‌ها مرا ارضا کنی و چون در همه‌ی زمینه‌ها مرا ارضا نمی‌کنی، پس در هیچ زمینه‌ای مرا ارضا نمی‌کنی و من به خاطر همه چیز و هیچ چیز از تو دل‌گیر هستم. چرا که من به تو وابسته هستم و می‌خواهم که دیگر وابسته نیاشم. می‌خواهم که تو به این وابستگی متقابلاً پاسخ دهی و غیره. سخنرانی حسادت بی‌پایان است. خودش خودش را تغذیه می‌کند و به دنبال هیچ

پاسخی نیست، وانگهی هیچ پاسخی را هم تحمل نمی‌کند - فرفره، مارپیچ، جهنم. من پانزده روز این حس را تجربه کردم. ولی یک ساعت برای تجربه‌ی کامل آن کافی بود. روز پانزدهم، جهنم به کلی پایان یافت. در طول این پانزده روز من در ابدیت بیهوده‌ی گلایه در جامی زدم: حس می‌کردم که تو با تمام دنیا ازدواج می‌کنی - جز با من. کودک درون من با بر زمین می‌کوبید و دردش را با ارزش جلوه می‌داد. بعد متوجه شدم که تو به این چیزها گوش نمی‌کردی و متوجه شدم که حق داشتی. کاملاً حق داشتی که هیچ گوش ندهی: سخنرانی گلایه ناشنیدنی است. در آن اثری از عشق نیست. گلایه سر و صدایی بیش نیست، تکراری است خشم‌آلود: من، من، من و باز هم من. بعد از پانزده روز، پرده‌ای در یک لحظه گسست. می‌توانم بگویم که تقریباً یک شهود بود، آری حقیقتاً یک شهود بود. ناگهان دیگر برایم اهمیتی نداشت که تو با تمام دنیا ازدواج کنی. آن روز من چیزی از دست دادم و چیز دیگری به دست آوردم. می‌دانم چه چیزی را از دست داده‌ام، نمی‌دانم آن چه را به دست آورده‌ام چه گونه بنامم. فقط می‌دانم که چیزی است ابدی.

کودک خشمگین بعد از پانزده روز مُرد. پانزده روز مدت کوتاهی است. این را خوب می‌دانم: در مورد بقیه‌ی آدم‌ها، حسادت در تمام طول زندگی‌شان به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر حکومت می‌کند - خنده‌ی تو در برابر شکایت‌های من به رفع آن سرعت بخشید. این نبوغ خنده‌ی تو بود که به طور مستقیم در قلب کودک فرمانروا فرو رفت. آزادی خالص تو بود که ناگهان

تمام راهها را بر من گشود.

کودکی پس از مرگ کودک فرمانروا، و فقط پس از مرگ او می‌توانست
بازگردد- کودکی به مانند عشقی خانه به دوش، خندان و بی‌قید در برابر
عنوان‌ها و تعلق‌ها.

اگر بنا باشد خیلی خودمانی، در آرامش و به سادگی آن چه را در تو
دوست دارم شرح دهم، می‌گویم: آزادی‌ات را- یعنی آن بخشی از قلبات که
تو برای خودت هم پیش بینی ناپذیر می‌شدی، یعنی آن بخشی از قلبات
که تمام امیالی را که می‌شد در تو دید نقض می‌کرد و بالاخره یعنی عشق تو
و ذکاوت تو. چرا که عشق حقیقی، ذکاوت جسمانی و تجربه‌ی آزادی، در ما
چیزی جز قلبی تپنده و پرنده نمی‌سازند.

آن چه را که من در مرگ تو متوجه نمی‌شوم، در زمان حیات‌ات نیز
متوجه نمی‌شدم. مرگ، زندگی را به تقدیر بدل نمی‌کند. مرگ صفحه‌ی آخر

یک کتاب یا یک متن نیست که بالاخره همه چیز را روشن سازد. من حتی امروز هم نمی‌توانم تو را به گونه‌ی دیگری جز سرکش و فراری تصور کنم. سرکش و فراری، با قلبی که به سمت روشنایی می‌گریزد.

تو برای من همیشه دست نیافتنی بودی، حتی وقتی به من نزدیک بودی. من تو را با علم به این موضوع دوست داشتم.

دوبار ازدواج، یک عالمه فرزند، گرفتار بین هزاران رابطه - و من هرگز انسانی آزادتر از تو ندیدم، آزادتر، باهوش‌تر و دوست داشتنی‌تر؛ چرا که در مورد تو این سه کلمه یکی هستند، و چرا که هریک از این سه کلمه، جدا از دو کلمه‌ی دیگر، از معنی، از قدرت و از همه چیز تهی است.

این مسأله هر بار غیرمنتظره است و هر بار از گوشه‌ای سرچشمه می‌گیرد: خبر مرگ تو ذره ذره به من می‌رسد، خبر مرگ تو یک باره به من می‌رسد. هر بار فکر می‌کنم که این خبر را یک بار برای همیشه شنیده‌ام، فکر می‌کنم که آن را درک کرده‌ام، فکر می‌کنم در مغزم فرو رفته است. ولی نه. انگار تو به سفری خارج از کشور رفته‌ای و هیچ نشانه‌ای از خودت به جا نگذاشته‌ای. ولی نامه می‌نویسی و چون «آن جا» نه جوهر وجود دارد و نه کاغذ، تو برای نوشتن نامه‌هایت از هر چیزی استفاده می‌کنی. از عطر گل‌های مورد علاقه‌ات، بنفشه و یاسمن وحشی^(۱)، از حرکت نور و مثل امروز، از تصویر کوچه باغی در تلویزیون. نمی‌فهمم چرا تصویری تا این حد

1 - Seringa

پیش پا افتاده، باید مرا به یاد مرگ تو ببیندازد. این تصویر حتی یک درخت واقعی هم نبود، تنها یک سری نقطه‌ی رنگی، بر صفحه‌ی تلویزیون بود. و حالا من دوباره به یاد می‌آورم که ما دیگر هرگز با هم قدم نخواهیم زد، به یاد می‌آورم که صدای باد در شاخه‌های افاقیا و صدای خنده‌ی تو از هم طلاق گرفته‌اند. و بدین گونه من هر روز خبر مرگ تو را می‌آموزم. باید باور کرد که من بالاخره با گذشت زمان فراموش خواهم کرد. ما زنده‌ها، در برابر مبحث مرگ، شاگردهای خیلی بدی هستیم. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرد و هنوز همان درس بر تخته‌ی سیاه باقی است.

تو اموال زیادی نداشتی. اشک و خنده تقریباً تنها میراث توست. از اشک سخن نمی‌گویم ولی خنده در گلوی دختر چهار ساله‌ات، کلمانس، جریان دارد. کلمانس، دختری پرجنب و جوش، بازیگوش و دلربا است. درون اتومبیل، بین من و هلن، دختر بزرگ شانزده ساله‌ات، فاه‌فاه می‌خندد. خودت خوب می‌دانی که بچه‌ها در این سن و سال چه شخصیت خاصی دارند و چه قدر سریع به اصل مطلب اشاره می‌کنند. یک بار در یک سفر برایم می‌گفت که چه قدر به نظرش سنگ قبرها غم‌انگیز و ساختگی هستند. آرزویش را اعتراف می‌کند، که روی سنگ قبرت بنویسند: «به مادرم که اغلب مرا حرص می‌داد». و ما، من و او، از خنده روده‌بر می‌شویم. مسلماً

نوشتن چنین جمله‌ای محال است. سنگ تراش هرگز چنین سفارشی را نمی‌پذیرد و مردم از خواندن آن حال‌شان به هم می‌خورد. ولی من مطمئن هستم که تو از چنین اعتراف عاشقانه‌ای خوشحال می‌شدی. برای بیان عشق همواره به کلمه‌های عاشقانه نیاز نیست. بلکه زیر و بم لازم است، نه جدیت. به خصوص نه جدیت. زیر و بم، اشک و لبخند.

من و کلمانس باهم در پارک لاوژری^(۱) قدم می‌زنیم. نزدیک زمین بازی یک کابین تلفن هست. بعضی وقت‌ها که من و کلمانس چهارشنبه‌ها به پارک می‌آمدیم و می‌خواستیم دیرتر از موعد به خانه برگردیم، من از این کابین به تو تلفن می‌کردم و توضیح می‌دادم که ما سر ساعت به خانه برنخواهیم گشت، ولی به زودی، خوب و خوش و خندان باز خواهیم گشت. نگران ما نباش. یک هفته پس از مرگات، کلمانس کابین تلفن رایه من نشان می‌دهد و می‌گوید: «بیا بهش زنگ بزنیم». من او را به درون قفس شیشه‌ای می‌برم، روی سکوی کوچک فلزی که جای دفتر تلفن است می‌نشانم و نگاه‌اش می‌کنم. گوشی تلفن را بر می‌دارد. همه‌ی دکمه‌ها را فشار می‌دهد و چند دقیقه ساکت می‌ماند. گوش می‌کند و فقط می‌گوید: «آره. آره». آخر سر می‌پرسم: «بهت چی گفت؟» جواب می‌دهد: «پرسید همه چیز روبه‌راه هست؟ ما هنوز هم باهم هستیم؟ من هم بهش جواب دادم که آره و بهش

1 - La Verrerie

گفتم که من هنوز هم شیطونی می‌کنم». بعد باهم از کابین بیرون آمدیم و به کار لطیف خنده و بازی مشغول شدیم.

برای صحبت کردن با مرده‌ها، هزاران راه وجود دارد. جنون یک دخترک چهار سال و نیمه باید به ما می‌آموخت که بیش از آن که لازم باشد با مرده‌ها صحبت کنیم، باید به ایشان گوش دهیم. و مرده‌ها تنها یک مطلب را به ما می‌گویند: باز هم زندگی کنید. همواره، بیش از پیش زندگی کنید و به خصوص خودتان را آزار ندهید و همیشه بخندید.

اگر فقط دو کلمه برای توصیف تو در اختیار داشتم، این دو کلمه را انتخاب می‌کردم: «دل خراشیده و شاد». و اگر فقط یک کلمه در اختیار داشتم، آنی را انتخاب می‌کردم که این دو کلمه را با هم در برداشته باشد: «دوست داشتنی». این کلمه خیلی به تو می‌آید، درست مانند روسری‌های ابریشمی آبی که به دور گردن ات می‌بستی یا مانند خنده‌ی چشم‌هایت وقتی کسی آزارت می‌داد.

در تو، درون تو، اندیشه‌ای ممتد، عمیق و متین نهفته است. اندیشه‌ای که در سراسر زندگی‌ات، رُست‌هایت، سکوت‌ات، خنده‌هایت، پخش شده است. تو تا آخرین روز زندگی‌ات، به دنبال پاسخ سوالی می‌گشتی که همواره

با آن درگیر بودی. شنبه، ۱۲ اوت ۱۹۹۵ ساعت یک بعدازظهر در سالن ریکاوری^(۱) بیمارستان هتل دودیو^(۲) شهر کروزو، هستی. به زودی تو را با هلیکوپتر به شهر دیژون^(۳) منتقل خواهند کرد. چند ساعتی از زندگی باقی مانده است. و شاید کلمه‌ی زندگی برای توصیف این ساعت‌ها چندان مناسب نباشد. چهره‌ات آرام است. چشم‌هایت بسته‌اند. انگار در رویایی عمیق فرو رفته‌ای و به دنبال حل مشکلی قدیمی هستی. نمی‌دانم آیا به حقیقت این معمای بردی یا نه. می‌دانم که در طول زندگی‌ات هرگز از جستجوی پاسخ این سؤال دست نکشیدی و بقیه‌ی مسایل در درجه‌ی دوم اهمیت بودند: عشق چیست؟ به خاطر اصالت‌ات به هیچ پاسخی قانع نمی‌شدی. حتی وقتی در این باره چیزی می‌گفتی، همیشه جنبه‌ی سؤال داشت. یکی از کارتهایی را که برایم فرستاده بودی دوباره خواندم. تصویر کارت، تابلوی بوسه^(۴) اثر رودن^(۵) است. این جمله را پشت کارت برایم نوشته بودی و خودت زیر دو کلمه‌ی آخر خط کشیده‌ای: «دل‌ام می‌خواهد که سراسر زندگی تصویر این بوسه‌ی والا باشد، زیباترین - طبیعت، کودک، گشت و گذار - و سخت‌ترین - کار، زندگی اجتماعی. حتی جدال‌های بین عشاق هم باید تصویر این بوسه باشد. آیا اگر این بوسه، وفور و فقدان ابدی را در بر می‌گرفت، همه چیز به رفعت نمی‌رسید؟»

1 - Réanimation 2 - Hôtel de Dieu

3 - Dijon

4 - Le Baiser 5 - Rodin ۱۸۴۰ - ۱۹۱۷ مجسمه‌ساز فرانسوی

وقتی بازده سال‌ات بود، پدرت مرد. عکس‌اش همیشه همراهت بود. عکسی سیاه و سفید، در قطع بزرگ، در تمامی خانه‌هایی که در آن‌ها زندگی کردی. مادرت تو را بزرگ کرده است. در خانواده مادرها و تنها مادرها، حضوری تمام وقت دارند. در سال‌های اول تولد فرزندان، پدرها نیمه حاضرند. سایه‌هایی هستند با کمی سر و صدا. وقتی در پنج، شش سالگی کودک، پدرها جای خود را در خانواده باز می‌کنند، همه چیز یا تقریباً همه چیز انجام شده است. آن‌ها با خودشان گرد و خاک بیرون را که در تمامی این مدت آن‌جا زندگی کرده بودند به همراه می‌آورند، خوشنویس آداب و رسوم را، اجبار عادت به توحش زندگی اجتماعی را.

مادرت تو را بزرگ می‌کند. مادر و خواهر بزرگات ماری کلود^(۱). هنگام تولد تو مادرت به خواهرت می‌گوید که می‌ترسد زود بمیرد و از او می‌خواهد که مراقب تو باشد، مانند مامان کوچولویی مخفی، مامانی کودکانه.

و بدین سان تو همواره یک گروه فرشته‌ی کمکی داشتی و وقتی آن‌ها نبودند، در جاهای گوناگون به دنبال‌شان می‌گشتی، مثلاً در کتاب‌ها، خانواده چیز جالبی است. خانواده‌ها می‌خواهند که جاودانه باشند و از طرفی جاودانه هم هستند؛ در خانواده، دیدگاه نسبت به فرزندان هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند، حتی وقتی آن‌ها بزرگ می‌شوند. این دیدگاه خیلی زود شکل می‌گیرد و تا ابد باقی می‌ماند. سایه‌هایی را که از قلب یک نوجوان که به آرامی روی کتاب‌اش خم شده عبور می‌کنند، نه می‌توان دید، نه می‌توان تصور کرد. کتابی که زن جوان دیگری، کمی بزرگ‌تر از این نوجوان نوشته‌است. بلندی‌های بادگیر اثر امیلی برنث^(۲). در باره‌ی این کتاب، در باره‌ی این مطالعه‌ی مخفیانه در روز روشن شانزده‌سالگی، خیلی وقت‌ها با من حرف می‌زنی. کمتر کتابی زندگی را تغییر می‌دهد ولی وقتی این تغییر ایجاد شد، اثرش جاودانه خواهد بود. درهایی به روی آدمی گشوده می‌شوند که فکرشان را هم نمی‌کرده، آدمی وارد می‌شود و دیگر به عقب باز نمی‌گردد. تو در چهل و چهار سالگی می‌میری. برای مردن خیلی جوان بودی. حتی اگر

نویسنده انگلیسی ۱۸۴۸-۱۸۱۸ Emily Brontë 2- Marie-Claude 1-

هزار سال هم زندگی می‌کردی، من باز هم همین حرف را می‌زدم: جوانی در تو بود، برای تو بود. من زندگی را جوانی می‌خوانم، زندگی مطلق را، زندگی آمیخته با ناامیدی، عشق و شادی را. ناامیدی، عشق، شادی. هر کس این سه گل سرخ را در قلب داشته‌باشد، جوانی را در خود، برای خود و با خود دارد. من همواره تو را با این سه گل سرخ که در ملایمت حقیقتات پنهان بودند، می‌دیدم. عشق قطعاً از لحظه‌ی تولد در تو بود، همان‌طور که خواهر کوچک‌اش، شادی. ناامیدی قاعدتاً با شروع شانزده سالگی‌ات فرا رسیده‌است. وقتی فهمیدی که هیچ‌گاه پاسخ‌گویی برای عشق وجود نخواهد داشت، وقتی فهمیدی که عشق مانند این کتاب امیلی برنث است: دیوانه‌ای که در کوهستان می‌دود و در میان طاووسی‌ها^(۱) می‌خوابد. سخنی گسیخته از باد، سخنی بی‌پژواک. مردها پاسخ گفتن به این کلام را بلد نیستند. نباید به این خاطر خیلی از ایشان رنجید. چه کسی می‌تواند به بادی که در طاووسی‌ها می‌وزد، پاسخ دهد؟

1- Les Genêts

یک هفته پاریس بودم، شهر بزرگ وحشی، هنگامی که با تو پاریس بودم، با این بار قابل قیاس نبود. دیگر هیچ چیز با هنگامی که تو بودی، قابل قیاس نیست. دنیا خود را قسمت، قسمت به ما می‌نمایاند، گاهی خرید در یک سوپر مارکت و گاهی بازدید از یک نمایشگاه نقاشی. تو همیشه همه چیز را با هم قاطی می‌کردی. لطافت عشق همه جا حس می‌شود، در قفسه‌های کفش یک مغازه، همان طور که در برابر سیبی که سزان^(۱) آن را کشیده‌است. تو در زندگی روزمره‌ات، مرا با خود به دور دست‌ها می‌بردی، نه، باید به زمان حال کامل، تنها به زمان حال بنویسم. باید به زمان گذشته‌ی دور در حال بنویسم. تو در زندگی روزمره‌ات مرا به دور دست‌ها می‌بری، تا

نقاش فرانسوی ۱۹۰۶ - ۱۸۳۹ Cezanne 1-

به آن جاکه زندگی روزمره و عشق ابدی در آغوش یکدیگر رقص را آغاز می‌کنند.

یک روز عصر در پاریس برای دیدن فیلمی به اصطلاح "قدیمی" اثر درهیر^(۱) با هم به سینما می‌رویم. فیلم *آردت*^(۲). چه اصطلاح عجیبی، هیچ وقت نمی‌گوییم یک کتاب قدیمی و این فیلم به اندازه‌ی یک کتاب، تکان دهنده بود. *آردت* یعنی «فعل». اولین تصویر فیلم، تصویر علف‌هایی است بلند و لباسی که روی بند رخت خشک می‌شود. لباسی سفید که باد سیاه بر آن شلاق می‌کوبد. باز هم همان داستان همیشه‌ی داستان بادی که بر بلندی‌ها زوزه می‌کشد، ولی این بار یک نفر می‌داند که چه گونه به آن پاسخ گوید، کسی با خدای تیره و بادگونه وارد مکالمه می‌شود. این شخص یک دیوانه است. در خانه‌ای که در آن زنی در حین زایمان می‌میرد، سرگردان است. این دیوانه با کمک یک دختر بچه، با کمک دختر بچه‌ی زن مرده، به احیای بدن و روح ایمان می‌آورد. به احیای بدن. به خصوص به احیای بدن. او از آن چه در قلب‌اش می‌سوزد، دیوانه شده است. حتی کشیش هم که در پس زمینه است، به این موضوع اعتقاد ندارد. هیچ کس جز این دیوانه و دوگانه‌ی اصیل‌اش، دختر بچه، این موضوع باور نکردنی را باور ندارند. و حالا، این دیوانه که از طرف دختر بچه تحت فشار است، برای پاسخ به خواسته‌ی

فیلمساز دانمارکی ۱۹۶۸ - ۱۸۸۹ Dreyer 1 -

Ordet 2 -

کودکانه‌ی وی، به تابوت گشاده نزدیک می‌شود و زن مرده را صدا می‌زند، سر او داد می‌زند و می‌گوید: بسه دیگه. همین الآن باید برگردی، برگرد پیش خانواده‌ات، تو هنوز وظیفه‌ات را تمام نکرده‌ای. اول دست‌ها تکان می‌خورند. دست‌هایی که به صورت ضربدری روی شکم مرده قرار گرفته‌اند، آرام تکان می‌خورند. بعد لب‌خندی بر چهره نقش می‌بندد و زندگی باز می‌گردد. و بعد بر پرده چیزی جز چهره‌ی خسته از مرگ این زن نیست. چهره‌ای مرطوب از آب‌های مرگ و بازگشت. چهره‌ای نیمه‌گویا، چهره‌ای که دیگر جز با لکنت نمی‌تواند سخن بگوید، زندگی، زندگی، زندگی. در طول فیلم گریه کردی. بعدها نوارش را برایت پیدا کردم. الآن نوار در خانه‌ی توست. خیلی دل‌ام می‌خواهد دوباره این فیلم را ببینم. ولی نمی‌توانم تحمل‌اش کنم. می‌خواهم با آن چه تحمل دیدن‌اش را ندارم، مواجه شوم. من منتظر بازگشت تو هستم، دست خودم نیست، من منتظر غیر منتظره‌ام. منتظر چه چیز دیگری می‌توانم باشم. من به آن چه امید بستنی نیست، امیدوارم. به چه چیز دیگری می‌توانم امید ببندم، زندگی، زندگی، زندگی.

در فیلم، این زن همان کاری را انجام می‌داد که تو. درست همان کار را: او آدم‌ها را به هم وصل می‌کرد. گوش می‌داد، مراقبت می‌کرد، مبارزه می‌کرد، سازش می‌داد، اعتدال برقرار می‌کرد. زندگی‌ای را که همواره در حال فرو ریختن بود، به هم می‌چسباند. مانند این زن، تو هیچ وقت بد کسی را نگفتی، هیچ وقت. حتی در باره‌ی کسانی که تو را زجر دادند. به خصوص

در باره‌ی آن‌ها، بد نگفتی. تو هیچ وقت هیچ کس را رها نکردی. آری، تو رنج و غصه را خیلی زود رها می‌کردی. از دیدگاه شهرستانی، می‌توان گفت که زندگی تو پر ماجرا بود. چنین دیدگاهی بی پایه و معلول است. همه چیز خیلی ساده‌تر از این حرف‌ها بود؛ زندگی تو عاری از هر ماجرای بود. در ماجراهای عاشقانه‌ات، چیزی جز عشق کسب نکردی. من یکی از بزرگترین دریافته‌هایم را به تو مدیون هستم، من این دانش پر ارزش را مدیون تو هستم: عشق هیچ گاه جای نمی‌گیرد. چه گونه می‌تواند جای گیرد؟ در این دنیا برای عشق مکانی نیست. برای درک عشق تنها باید به تو خیره شد: نامعقول، آشفته، توصیف ناپذیر، دیوانه، زنده، زنده، زنده.

مانند آن زن در فیلم، تو هم نزدیک بود به هنگام زندگی بخشیدن بمیری. دوبار نزدیک بود این اتفاق بیفتد. زمان تولد هلن و زمان تولد کلمانس. من همیشه به این مساله فکر کردم، ولی هیچ وقت جرات نکردم درباره‌اش با تو صحبت کنم. این تنها موضوعی است که من درباره‌اش با تو حرف نزده‌ام. من همیشه فکر می‌کردم که چیزی درون تو، از طریق سادگی و خلوص بی‌نهایت قلب دیوانه‌ات، تو را به حاشیه‌ی مرگ می‌کشاند. این اندیشه را من امروز می‌نویسم. ولی سرنخی برای من نیست، خودش را بیش از سایر افکار تحمیل نمی‌کند، فقط هست. مه‌ای بر زمینی که از خنده‌ی تو خالی است.

وقتی به مکان‌هایی که با هم در آن‌ها قدم می‌زدیم فکر می‌کنم، لبخند می‌زنم. مکان‌هایی پیش پا افتاده. چهار یا پنج جای مشخص. همیشه همان مکان‌ها. جنگل سن‌سرنن^(۱)، پارک لاوُری^(۲)، جاده‌ای حوالی اوشن^(۳). ساعت‌هایی که از آموزش ملی^(۴) خلاص می‌شوی، مرا به این مکان‌ها می‌بری. تو پس از آهات سر می‌رسی. خسته‌ای. برای خودت خیلی وقت نداری. تو می‌توانستی تا ابد خسته باشی، تو با فقدان ابدی زمان مواجه بودی. تو در خستگی ابدی یک ازدواج، چند فرزند و کار دست و پا می‌زدی. بهترین راه برای استفاده از این زندگی این است که هیچ کاری نکرد. تو امکان

1 - Saint- Sermin 2 - La Verrerie 3 - Uchon

4 - Education Nationale

چشیدن این تجمل را نداشتی، کریستیان^(۱)، من پنج دقیقه وقت دارم، بریم سن سرین، و بعد با قدم‌هایی سریع و عصبی، در مسیری مستقیم، راه می‌افتادی.

من به دنبال ات از نفس می‌افتادم. تو نیرویت را از طبیعت، از وقتی که نداشتی، از آموزش ملی و از بچه‌هایی که عشق را می‌بلعیدند، می‌دزدیدی. دختر اولات بزرگ شده بود. در واقع باید تنها یک بچه‌ی دیگر را بزرگ می‌کردی، کلمانس کوچولو را، با صورتی گرد و چشم‌هایی عمیق. به هر حال: همه چیز در تو مفرط بود. در قلب تو، یک کودک به اندازه‌ی هزار کودک سر و صدا می‌کرد. درخت‌های سن سرین، تنبل‌های عظیمی که آبی آسمان را می‌مکیدند، سایرین را هم در حین قدم‌زنی دیده بودند. این درخت‌ها گذر ما را با قدم‌های سنگین مان تماشا می‌کردند. پنج دقیقه، کریستیان، باید برم مدرسه دنبال کوچولو، باید یک خروار ورقه صحیح کنم، باید روغن و پاستا بخرم، باید یک نامه بنویسم، باید آن کسی باشم که همه از زن‌ها انتظار آن را دارند: بی‌نقص و در عین بی‌نقصی، ظریف. و نه تنها ظریف بلکه در دسترس. و نه تنها در دسترس بلکه عطرآگین، زیبا. تمام شب را باید سیندرلا بود و تمام روز باید از خود پرسید که چه گونه می‌توان کدوها را به کالسکه و پنج دقیقه قدم‌زنی را به پنج قرن خوشبختی بدل کرد. کریستیان تندتر راه برو و

1 - Christian

این سیگار را بنده‌از دور، تو حتی از هوای تمیز هم استفاده نمی‌کنی. تا آن سرو می‌رویم و بعد دور می‌زنیم. خوبه؟ برای تو خیلی کوتاه نیست؟

هیچ وقت خیلی کوتاه نبود. هیچ وقت "فقط" پنج دقیقه نبود. عالی بود ژیسلن. و نمی‌شد عالی نباشد، چرا که تو بودی. خندان.

فرزندان را نگاه می‌کنم، کلمانس، هلن، گائل، از مرگ تو، چند ماهی
گذشته است و آن‌ها غیبت تو را می‌آموزند. شگفتا که چه زمانی باید سپری
شود تا ما مرگ را بپذیریم. شگفتا که مغزهای ما چه سخت هستند و برای
نفوذ به آن‌ها چه زمانی باید سپری شود. هر یک از بچه‌هایت در شهری
زندگی می‌کند. من به آن‌ها نگاه می‌کنم که هر یک در گوشه‌ای، به شیوه‌ی
خود راهی اختراع می‌کند، راهی که آدم فکرش را هم نمی‌کرد.

بچه‌ی تو بودن، نباید چندان ساده بوده باشد. همه‌ی مادرها غیر قابل
تحمل هستند. چه خیلی عشق بورزند، چه نه. در این باره مقیاس درستی

وجود ندارد. تو به فرزندان‌ات همه چیز دادی. تو حتی به آن‌ها سلاحی دادی که در برابر جنون عشقات مقاومت کنند. تو به آن‌ها سلاحی دادی تا فضای لازم درون‌شان را بیابند، فضایی که هیچ کس، به خصوص هیچ مادری حق ورود به آن را ندارد. آخرین کتابی که خواندی، تأملات فرانسوا لوفور^(۱) در باره‌ی اوتیسم^(۲)، مدرسه، زندگی ممنوعه و حماقت عمیق مؤسسه‌ها و خدمت‌گزاران آن‌ها بود. خدمت‌گزارانی که با بی تفاوتی، به طور یکنواخت، در این مؤسسه‌ها کار می‌کنند. آدم‌های احمق برای دیدن و شنیدن، عشق ندارند و آن‌ها را از طریق همین فقدان عشق می‌توان تشخیص داد. یک جمله‌ی این کتاب، بیش از سایر جمله‌ها تو را شیفته کرده بود. به نویسنده گفتی که این جمله، به نظرت جمله‌ای روشن کننده می‌آید، «به خصوص برای مادرها: «من دوست‌تان دارم و با شما می‌جنگم». فرزندان‌ات می‌توانستند این حرف را گاهی به تو بزنند. وانگهی آن‌ها به تو می‌گفتند: دوست دارم و با تو می‌جنگم. زندگی در اطراف تو به هیچ وجه سکون نداشت و این مطلب خیلی عالی بود: همه‌ی ما روزی می‌میریم و آن وقت برای استراحت، خیلی وقت خواهیم داشت.

در آخرین سفر به سن اندراس در کروزو می‌روی. روز جمعه ۱۱ اوت ۱۹۹۵. کلمانس روی صندلی عقب اتومبیل، همراه توست. با سرعت

سرسام‌آوری، رانندگی می‌کنی. به هر قیمت می‌خواهی که پیش از حرکت فرزندان دیگرت به لیون^(۱)، به مقصد برسی. وقتی چیزی را به هر قیمت می‌خواهی، با شکوه و شگفت انگیز می‌شوی. به ندرت شکست می‌خوری. درست سر ساعت می‌رسی. هر سه فرزندت توی حیاط هستند. سر به سرت می‌گذارند و مسخره‌ات می‌کنند. کلمانس، هلن، گاتل.

در حالی که داس در سایه ضربه زدن به تو را آغاز کرده بود، فرزندان‌ات را می‌دید. تو، با سه عشق اصلی زندگی‌ات، تقریباً تا آخرین لحظه می‌خندیدی.

در روزهای پس از مرگات، عکس‌هایت را نمی‌توانستم تحمل کنم.
امروز آن‌ها برایم بی‌اهمیت شده‌اند. اکنون بی‌هیچ تأثیری به آن‌ها نگاه
می‌کنم. من نیازی به مدرک، اثر یا نشانه ندارم. تو هیچ وقت به من تعلق
نداشتی. تو هیچ وقت به هیچ کس تعلق نداشتی. تو با تمام وجود، کسانی را
که با آن‌ها آشنا بودی دوست داشتی. تو هیچ‌گاه در این عشق، آزادی
درخشان‌ات را از دست ندادی.

از این آزادی، تصویری وجود ندارد. وجود چنین تصویری محال است.
تو در این عکس‌ها نیستی. تو در طعم زندگی من هستی. تو در انسان‌های

آزادی هستی که می‌بینم، تو در کلام یک شاعری. مثلاً آنتوان آرتو^(۱).
 شعرهایش در دم مرا به یاد تو می‌اندازند. در حقیقت تو بیش‌تر در این
 شعرها هستی، تا در اندوه تصاویر: «ما نمی‌توانیم کسی را دوست بداریم، بی
 آن که بی اختیار بخواهیم او را در قلب‌مان جای دهیم. حال آن که بودن
 یعنی بخشش قلب به کسانی که دوست داریم بی آن که آن‌ها را به خود
 بخوانیم. و چه‌گونه می‌توان تا ابد قلب را بخشید؟»

پاسخ این سؤال را تو می‌دانی. پاسخ این سؤال را همه می‌دانند. پاسخ
 این سؤال، حفظ ابهام سؤال در تمام طول زندگی است. پاسخ ندادن
 است. پاسخ، تا ابد در درون سؤال ماندن است، رقصنده، خندان، ژیسلن‌وار.

من در روشنائی این جمله‌ی آرتو می‌نویسم. من می‌نویسم تا تو ببینی.
 من اصلاً نگران تو نیستم. برای من فرقی ندارد که این زندگی جرقه‌ای در
 عدم باشد یا پیش‌برده‌ی زندگی‌بی‌دیگر. در هر دوی این فرضیه‌ها، پوچی
 یا خدا، تو ۱۲ اوت ۱۹۹۵ وظیفه‌ات را بر زمین به پایان بردی. تو هیچ‌کس را
 رها نکردی. تو خودت به سمت مرگ هجوم بردی، همان‌طور که به هر جای
 دیگری می‌رفتی. مستقیم به قلب آن و به گونه‌ای خشن. و با این حال

شاعر و نویسنده فرانسوی ۱۹۴۸ - ۱۸۹۶ Antoine Artaud - 1

چهره‌ات مانند چهره‌هایی که نقاش‌های رنسانس^(۱) نوازش کرده‌اند، فقط
 ملایمتی عظیم پخش می‌کرد. این حرف دروغ نیست: خالص‌ترین حالت
 ملایمت در تو بود. ملایمت نه مهربانی است و نه راحتی. زندگی خشن است.
 عشق خشن است. ملایمت خشن است. اگر ما تا این اندازه در برابر خشونت
 مرگ، غافل‌گیر می‌شویم، شاید برای آن است که زندگی‌هایمان را در
 مناطقی بیش از حد معتدل، گرم و تقریباً ساختگی قرار داده‌ایم.

تو لوس و نازپرورده هستی و زندگی ساده‌ای نداری. هیچ‌کس زندگی
 ساده‌ای ندارد. همین امر ساده‌ی زنده بودن، ما را در دم به سوی سخت
 ترین پیش‌می‌برد. پیوندهایی که ما از لحظه‌ی تولد، از اولین سوزش روح از
 آتش آه می‌بندیم، در دم سخت، به هم ریخته و اندوهناک هستند. زندگی
 معقول نیست. نمی‌توان زندگی را سال‌ها به صورت چیزی آرام یا یک طرح
 معماری انگاشت. زندگی پیش‌بینی‌پذیر و مسالمت‌آمیز نیست. زندگی بر
 وجود ما ذوب می‌شود. زندگی داستان اشتیاق است و این اشتیاق ما را به
 اندوه و دوگانگی محکوم می‌کند. نبوغ تو در آن بود که یک بار برای همیشه،
 خودت را با تمام دوگانگی‌های درونی‌ات اشتهی دادی. نبوغ تو در آن بود که
 هیچ یک از توانایی‌هایت را برای انجام غیر ممکن‌ها هدر ندادی. نبوغ تو
 پیش رفتن در اندوه، با اندوه و با کمک اندوه بود. نبوغ تو در رفتار با عشق

1 - Renaissance

بی‌واسطه و رفتار عادلانه بود. و بی‌خیال بقیه مسایل و وانگهی: کدام مسایل؟

باگذشت زمان، خیلی از انسان‌ها از تلاش دست می‌کشند. آن‌ها از وجود خود ناپدید می‌شوند و تنها به دنبال واقعیت خشن می‌روند. می‌گویند: «زندگی همین است، این طوری است، بعضی چیزها غیر ممکن هستند. بهتر است حرف‌شان را نزنیم، حتی بهتر است فکرشان را نکنیم. چون که این طوری است، غیر ممکن». تو هیچ وقت دست نکشیدی. تو همواره صبر توأم با ملایمت‌ات را حفظ کردی. برای تو ناامیدی از عشق، راهی بود برای عشق ورزیدن بیش‌تر. چشم‌هایت این را می‌گفت، صدايت این را می‌گفت، تمامی زندگیت این را می‌گفت: تو چیزی جز عشق نبودی. آن قدر که من از خود می‌پرسم که مرگ در تو به چه دست یافت، چرا که مرگ نمی‌تواند «عشق» را به سرقت برد.

ما خیلی تند و خیلی بد مطالعه می‌کنیم. در این سخن‌ترزدویلا^(۱)، کلمه‌ی کلیدی که تقریباً هیچ خواننده‌ای به آن توجه نمی‌کند، کلمه‌ی «مانند» است: «عشق مانند مرگ سهمگین است». تو هیچ‌گاه باوری جز این نداشتی.

قدسیه اسپانیایی ۱۵۸۲ - ۱۵۱۵ : Thérèse d' Avila - ۱

سالی آخر زندگیت، تصمیم می‌گیری به کلمانس خواندن یاد دهی. آن موقع کلمانس سه ساله بود. کتاب‌ها را دوست داشت. در کتابخانه‌ی محله به دلخواه خودش، قشورترین کتاب‌ها را انتخاب می‌کرد. یک روز که به خانه‌ات می‌آیم، می‌بینم همه جا پر از کلمه است. کلمه‌هایی که دوبار نوشته شده‌اند. یک بار با حروف بزرگ، یک بار با حروف کوچک. روی در سالن، یک مقوای بزرگ سفید با چسب چسبانده شده و روی آن نوشته شده است: «در سالن». روی یخچال هم همین‌طور: «یخچال». به همین ترتیب یک عالمه کلمه در تمام اتاق‌ها، روی صندلی‌ها، مبل‌ها. این ماجرا به بی‌نظمی خانه می‌افزاید. حد اعلای بی‌نظمی‌یی که در تو بود. تصمیم می‌گیری که دخترت خواندن

یاد بگیرد؟ هیچ کاری از این ساده‌تر نیست: تو تمام خانه را به یک کتاب مصور، بدل می‌سازی.

کلمانس در این صورت فلکی کلمه‌ها، گاهی با تو بازی می‌کند و گاهی هم نه، برایش جالب نیست. می‌رود. سراغ چیز دیگری می‌رود. تو اصرار نمی‌کنی. خواسته‌ی تو هر چند هم که قوی باشد، تو را کر نمی‌کند: در واقع آن چه مهم است، شادی کودکان است، سرچشمه‌اش هر چه می‌خواهد باشد، خواه الفبایی که از آسمان نازل شده، خواه شیطننت کردن در گوشه‌ی یک اتاق.

در راهروی آشپزخانه در فاصله‌ی شصت سانتی‌متری از سطح زمین، یک تقویم از آثار لئونارد داوینچی^(۱) به دیوار نصب کرده‌ای. من از پایین بودن تقویم تعجب می‌کنم. برایم توضیح می‌دهی که تقویم در ارتفاع دید بچه‌هاست و دخترت روزی چند بار از جلوی آن رد می‌شود و زیبایی به اندازه‌ی بقیه چیزها، شاید هم بیش از بقیه برای ما سازنده است.

من تو را از همین دغدغه‌های خاطر باز می‌شناسم. به نظرم هیچ امر دیگری به اندازه‌ی نصب تقویم در این ارتفاع، نمی‌تواند نمایان‌گر ذکاوت

۱ - نقاش، معمار، مجسمه‌ساز و دانشمند ایتالیایی

باشد؛ ذکاوت یعنی آن که آدمی آن چه را برایش ارزشمند است در اختیار دیگران بگذارد و تمام تلاش خود را به کار گیرد تا دیگران، اگر می‌خواهند و وقتی می‌خواهند از آن بهره‌گیرند. ذکاوت یعنی عشق به همراه آزادی. می‌بینی: باز هم مثل همیشه همان مطلب، تو، همیشه همه جا هستی. در شصت سانتی‌متری زمین همان طور که در آسمان‌های سرخ پاییز.

تو را در حین گذر از یک قطعه زمین تماشا می‌کنم. قطعه زمینی در
سن اندراس که خانه‌ی مادرت را از خانه‌ی خواهرت جدا می‌کند یا بهتر است
بگویم که این دو را به هم مرتبط می‌کند. قطعه زمینی با سرآشویی ملایم.
بالا، نزدیک خانه‌ی اول، سروی عظیم، بی حرکت و میگرنی کاشته شده است.
شبیه نوجوان‌هایی است که در خانواده‌ها می‌رویند. نوجوان‌هایی که وقتی
در دوازده سالگی نگاه‌شان می‌کنیم، هنوز تپله بازی می‌کنند و بعد وقتی سه
سال بعد روی برمی‌گردانیم، به غول‌هایی بدل شده‌اند که با
خودشان درگیر هستند. پایین، جلوی خانه‌ی دوم، یک درخت زیرفون^(۱)
کاشته شده است. کمی کوتاه‌تر از سرو است. کمی هم تپل‌تر. با اعتماد به

درختی جنگلی : Tilleul - 1

نفس، با وقار. تابستان‌ها سرگرمی‌اش این است که سکه‌های برگ‌اش را روی رومیزی ولو کند. نمی‌دانم این دو درخت از مرگ تو چه گونه باخبر شدند. باید فهمیده باشند. چهارشنبه ۱۶ اوت ۱۹۹۵ در مراسم خاک‌سپاری که کنار آن‌ها برگزار شد، جمعیتی بیش از حد عادی جمع بود و این جمعیت به گونه‌ای غیرعادی، ساکت بود. تو عاشق سن‌اندراس بودی. تو به سن‌اندراس می‌آمدی تا کوله‌باری از مطالعه، دوستی و آرامش بیندازی. تو این دو درخت را، نوجوان و شخصیت باوقار را دوست داشتی. آن‌ها حتماً مقداری از خنده‌ی تو را در خود جمع کرده‌اند. آن قدر که تا تابستان‌های آینده، این رنگ عزا را که به تو، به تابستان، به درخت‌ها و به هیچ کس نمی‌آید، محو سازند.

من به موضوع مسیح برمی‌گردم. ولی کلمه بازگشت مناسب نیست. چرا که این مساله، بازگشت به عقب نیست. بلکه این اتفاق به سمت جلو می‌افتد، همیشه اتفاق‌ها به سمت جلو می‌افتند. پس من به مواجهه با این کلام خشن مسیح می‌روم: «بگذارید مرده‌ها، مرده‌ها را دفن کنند». من این کلام را دوست دارم. با آن موافق هستم. من در این جا در باره‌ی یک زنده سخن می‌گویم، در باره‌ی زنی که در حین گذر از یک قطعه زمین دیدم. قطعه زمینی که تاریکی جنگل زمان را از روشنایی ابدیت جدا می‌کند یا بهتر است بگویم که این دو را به هم مرتبط می‌کند. زمینی با سراسیمگی ملایم.

به رکوئیم^(۱) فُره^(۲) گوش می‌کنم. یعنی در ذهن‌ام به آن گوش می‌کنم، صفحه‌اش را دیگر ندارم، دیگر آن را پیدا نمی‌کنم. این جا بیش از حد صفحه دارم، بیش از حد کتاب دارم، از همه چیز بیش از حد دارم. بی هیچ، به این موسیقی که مانند آب ملایم است گوش می‌کنم. یک رکوئیم و با این وجود مرگ در آن تنها در باره‌ی زندگی سخن می‌گوید. گویا مرگی وجود ندارد. انگار در موج‌ها و تغییر گام‌های این رکوئیم، تنها زندگی وجود دارد. بقیه‌ی رکوئیم‌ها را دوست ندارم. موتسارت یا وردی^(۳) مرگ را با غرش‌هایشان جشن می‌گیرند، آن‌ها شب را به همراه سرما پیش می‌آورند. من هیچ چیز، جز این موسیقی را دوست ندارم. موسیقی‌بی که دیگر نیازی به شنیدن آن

1 - Requiem - موسیقی عزا

2 - Fauré ۱۸۴۵ - ۱۹۲۴ - موسیقیدان فرانسوی

3 - Verdi ۱۸۱۳ - ۱۹۰۱ - موسیقیدان ایتالیایی

ندارم. دستی نورانی بر چهره‌ی خاموش تو. ملایمتی که مدتی طولانی، به دنبال آن بودی. تو ده سال عضو یک گروه کُر بودی و امسال قرار بود رکوئیم فُره را بخوانی. حالا آن را نخواهی خواند. من دیگر به این صفحه احتیاجی ندارم. دل‌ام برای آن تنگ هم نمی‌شود. امروز صبح از خودم می‌پرسیدم که به چه چیزی احتیاج دارم. شاید به سکوت. به سکوتی که شبیه ساحلی شنی است و در آن تمام سخن‌ها، تمام موسیقی‌ها می‌تپند. من می‌نویسم تا به این سکوت دست یابم. فردای روز مرگ‌ات، فکر کردم که دیگر نخواهم نوشت. مرگ اغلب ما را به این حال می‌اندازد. مرگ ما را به سوی رفتارهای کودکانه می‌کشانند. در حالت مالیخولیا، چیزی کودکانه نهفته است. آدمی می‌خواهد زندگی را تنبیه کند چرا که فکر می‌کند زندگی او را تنبیه کرده است. پس مانند کودکان قهر می‌کند و بلافاصله بعد نمی‌داند چه‌طور آشتی کند. من خیلی زود دریافتم که باید لااقل یک کتاب دیگر بنویسم. لااقل این کتاب را. می‌توانستم این کتاب را خیلی زود یا شاید هم ده سال دیگر بنویسم. حالا می‌توانم درست ببینم. این کتاب را باید خیلی زود می‌نوشتیم و ده سال دیگر هم آن را خواهم نوشت. روی صفحه، رکوئیم فُره ضبط شده است و بلافاصله بعد از آن، قطعه‌ی کانتیک^(۱) اثر راسین^(۲) ضبط شده است. من مدت‌های زیاد فکر می‌کردم که این دو قطعه، یکی هستند. کانتیک مانند برف لطیف است. من ده سال دیگر، در کتابی دیگر، بر تو برف خواهم بارانند. ده

1 - Cantique 2 - Racine

سال دیگر، تو کجا خواهی بود. تو باز هم در سکوت خواهی بود. سکوتی که ساعت‌های هر روز را به خود آغشته کرده است، بی آن که با این ساعت‌ها بگذرد، بی آن که با این ساعت‌ها بگذرد.

تازه گرونوبل^(۱) بودم. هلن گرونوبل زندگی می‌کند. تو مرا مدام وادار به سفر می‌کنی. از این جا تا گرونوبل، سه ساعت و نیم راه است. راهی که من دیگر تقریباً تمام جزئیات‌اش را حفظ شده‌ام. بعد از آربه^(۲)، شش یا هفت کیلومتری آرامگاه تو، یک راه سربالایی هست که در آن سفیدی کوه‌ها و سبزی جنگل‌ها با آبی آسمان وارد رقابت می‌شوند. پیش از آن منطقه‌ی بَرس^(۳) است و بعد از آن بخشی از ای‌زر که هنوز مسطح است. دشت‌های سن‌اندراس شبیه دشت‌های کروزو هستند. البته درخت‌های‌شان کم‌تر است. تو زندگی‌ات را بین این دو منطقه گذراندی. بورگنی^(۴) و دُفینه^(۵). نه، منظورم را درست بیان نمی‌کنم. یک منطقه برای یک قلب، خیلی وسیع

1 - Grenoble 2 - Les Arbets 3 - La Bresse 4 - La Bourgogne

5 - Le Dauphiné

است. عرض سرزمین من بیست و یک سانتی متر و طول آن بیست و نه سانتی متر است: یک صفحه کاغذ سفید. شهر کروزو در حاشیه‌ی آن واقع است. اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم، باید چند تا از دشت‌های اطراف را هم اضافه کنم. اوتون^(۱) از این جاسی کیلومتر فاصله دارد و دیگر جزو سرزمین من محسوب نمی‌شود. وقتی به دانشگاه دیژون می‌رفتم و از شانی^(۲) که با این جا بیست دقیقه فاصله دارد عبور می‌کردم، حس می‌کردم که در یک کشور خارجی هستم. به کمک جای هر درخت، می‌توانستم برای هر متر راه، نشانه‌ای در نظر بگیرم. سرزمین‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کنیم، مانند آدم‌ها هستند. از طریق یک هیچ می‌توان آن‌ها را از هم تشخیص داد، از طریق رنگ خاص آسمان یا از طریق برآمدگی زمین. به نظر من، سرزمین تو ای‌ز نیست. سرزمین تو یک خانه است. فرم خاصی از یک خانه. خانه‌هایی که به آن‌ها، خانه‌های دُفینی می‌گویند. شکل سقف‌هایشان خاص است. از آن‌ها، چیزی فشرده و سبک سر برمی‌آورد. هارمونی‌یی که چشم را می‌نوازد. این سقف‌ها مرا به یاد این خطوط ناب و به یاد این عدد طلایی می‌اندازد که ناگهان در قرن هفدهم همه جا، در نمایشنامه‌های راسین^(۳) و در معماری کاخ‌ها دیده می‌شد. قلب تو، که گاهی خیلی سخت بود، حتماً چنین فرمی داشته است. فشرده و سبک مانند هوا. باید اعتراف کنم که اگر تو در کشور

1 - Autun 2 - Chagny

شاعر و نمایش‌نامه‌نویس فرانسوی ۱۶۹۹ - ۱۶۳۹ Racine - 3.

دیگری زندگی کرده بودی، من باز هم این زیبایی‌های شگرف را در آن کشور می‌یافتم. ما در هیچ سرزمینی زندگی نمی‌کنیم. ما حتی بر کره‌ی زمین هم زندگی نمی‌کنیم. منزل حقیقی ما، قلب کسانی است که دوست‌شان داریم.

سال آخر زندگی‌ات، تصمیم به خرید چنین خانه‌ی دُفینی‌یی می‌گیری. در دهکده‌ات، لانه‌ات، آشیانه‌ات، پناهگاه‌ات سن‌اندراس. خانه‌ی دلخواه‌ات را می‌بایی ولی نمی‌توانی به آن وارد شوی. مشتری دیگری چند لحظه پیش از تو، آن را می‌خرد. صاحب خانه را راضی می‌کنی که معامله‌اش را فسخ کند. دادگاه تشکیل می‌شود. مراحل قضاوت گُند پیش می‌رود، حتی از تو هم کندتر. مرتب به صاحب خانه تلفن می‌زنی. از علاقه‌ات به خانه برایش صحبت می‌کنی. تویی که اموال دنیوی برایت بی‌اهمیت بود. اولین بار بود که بی‌وقفه و تا آخر مبارزه کردی. در باره‌ی این خانه اغلب صحبت می‌کنی. با لحنی مجنون درباره‌اش سخن می‌گویی. مشکلات خانه را برایت مطرح می‌کنند: باید برق‌کشی کرد، زمستان‌ها برف سنگینی در مسیر خانه می‌بارد. جواب می‌دهی: درسته، ولی شما این رز وحشی کنار دیوار را دیده‌اید؟ ملایمت هوا را در بالکن حس می‌کنید؟ فکر نمی‌کنید که این باغچه‌ی کوچولو روی سراسیمه‌ی خیلی جذاب است؟ همیشه آن چه می‌خواهیم خیلی با ارزش‌تر از آن چه هست به نظرمان می‌آید. تو این خانه را برای آینده‌ی فرزندان‌ات می‌خواهی. همین‌طور هم تنهایی‌ات را در آن می‌جویی. تو در آن به دنبال تنهایی‌یی هستی که شوهرها هیچ وقت آن را تحمل نمی‌کنند.

تنهایی بی‌کی که به آن‌ها مربوط نیست، حتی به بچه‌ها هم مربوط نیست. اندکی تنهایی بر بلندی‌های سنا در اس. اتاقی نیمه خالی برای تفکر، رویا، مطالعه، انتظار. مکانی که در آن، وقتی با تو صحبت می‌کنند، مجبور نیستی بگویی «حاضر». فضایی دُفینی برای تنهایی، آرامش و روشنایی.

مردها پسر بچه‌هایی مطیع هستند. همان‌گونه که به آن‌ها آموخته‌اند، زندگی می‌کنند. هنگامی که زمان ترک مادرهایشان فرا می‌رسد، می‌گویند: باشه، ولی من به یک زن نیاز دارم. من حق دارم چندین زن، فقط و فقط برای خودم داشته باشم. یک زن برای رختخوابام، یک زن برای سر میزم، یک زن برای فرزندانم و یک زن برای خودم که همواره کودک باقی می‌مانم. و از آن جایی که به نظر مردها، بهترین راه نگه داشتن یک زن ازدواج کردن است، ازدواج می‌کنند. ازدواج برای مردها یک آفت دیگر، یک بیگاری اجباری است، درست مانند کار حقوق بگیر یا خرید روزهای شنبه. مردها وقتی ازدواج می‌کنند، دیگر به زن‌شان فکر نمی‌کنند. با یک کامپیوتر بازی

می‌کنند، قفسه‌ای را تعمیر می‌کنند، چمن ته حیاط را می‌زنند. این راهی است که آن‌ها برای کناره‌گیری از زندگی پر تلاطم انتخاب می‌کنند. این راهی است که مردها از طریق آن، بی آن که عزیمت کنند، عزیمت می‌کنند. با ازدواج، برای مردها چیزی تمام می‌شود. برای زن‌ها برعکس است: با ازدواج، چیزی شروع می‌شود. زن‌ها از زمان نوجوانی مستقیماً به عمق تنهایی‌شان می‌روند و به قدری مستقیم به سمت این تنهایی می‌روند که با آن ازدواج می‌کنند. تنهایی می‌تواند فقدان یا نیرو باشد. زن‌ها در ازدواج هر دو را کشف می‌کنند. اغلب زن‌ها و فقط زن‌ها می‌خواهند ازدواج کنند. زن‌ها رویای ازدواج را در عمق وجودشان می‌پرورانند، رویای ازدواج را در عمق وجودشان حمل می‌کنند و این امر باعث می‌شود که گاهی خسته شوند و همه چیز را رها کنند: همه چیز را رها می‌کنند تا تنها باشند و چه بهتر که به کل تنها باشند.

تو دو بار ازدواج کردی. دو بار با معصومیت و عشق خالص. می‌توانم قسم بخورم که این راز خیلی زود، حتی پیش از اولین ازدواج‌ات، برای تو فاش شده بود: هیچ کس نمی‌توانست برای پاسخ به نیاز عشق تو کافی باشد. هیچ کس نمی‌تواند ورطه‌ای را که در قلب ما جای دارد پر کند. شاید فقط خدا قادر به این کار باشد ولی هنوز هیچ کس، راهی را برای کشاندن خدا به محضر نیافته است. در واقع من در همین امر ازدواج، تو را درک نمی‌کنم. چرا که من ازدواج را تجربه نکرده‌ام، و ما جز با تجربه کردن و با دریافت

خوشونت آمیز زندگی در زندگی‌های مان، چیزی را درک نمی‌کنیم.

آدمی وقتی رابطه‌ای را آغاز می‌کند، هر رابطه‌ای که باشد، از همان ابتدا همه چیز را درباره‌ی آن می‌داند. کافی است که شخصی را در حین گذر از یک در ببینیم، به شیوه‌ی سفر روح‌اش بنگریم، تا همه چیز را در باره‌اش حدس بزنیم، گذشته، حال، آینده. آن چه معاشرت کردن در آینده به ما می‌آموزد، از همان لحظه‌ی اول مشخص است. پس هنگامی که ازدواج می‌کنیم، با چه کسی ازدواج می‌کنیم؟ در قلب یک عروس چه می‌گذرد؟ آواز ادیت پیاف^(۱) خیلی بیش‌تر از قرن‌ها الهیات و روان‌شناسی، مرا در این مورد روشن ساخت. این آواز، یک آواز دوزاری است و این دوزار به اندازه‌ی طلا ارزشمند است. این آواز، امری واضح را بیان می‌کند. یک زن عاشق همه چیز را فراموش می‌کند، حتی آن چه را که از عشق می‌داند: نه، هیچ، هیچ. من افسوس هیچ چیزی را نمی‌خورم. نه خویی که به من کرده‌اند و نه بدی. همه برایم بی‌اهمیت هستند. نه، هیچ و هیچ. من افسوس هیچ چیزی را نمی‌خورم. چرا که زندگی من و شادی‌ام دوباره با تو آغاز می‌شود.^(۲)

1 - Edith Piaf ۱۹۱۵ - ۱۹۶۳ خواننده فرانسوی

۲ - متن یکی از آوازهای ادیت پیاف

در هر زندگی، چیزی دهشتبار وجود دارد. در عمق هر زندگی، چیزی دهشتبار، سنگین، سخت و گس وجود دارد. چیزی مانند یک رسوب، سرب، لکه. رسوب غم، سرب غم، لکه‌ای از غم. جز قدیس‌ها و بعضی سگ‌ها، همه‌ی ما کمابیش به بیماری غم مبتلا هستیم، کمابیش. این بیماری حتی در جشن‌هایمان هم وجود دارد. شادی کم‌یاب‌ترین ماده در این دنیاست. شادی هیچ ارتباطی با سرخوشی، خوش‌بینی و یا شور و شوق ندارد. شادی یک حس نیست. چرا که تمام احساس‌های ما محسوس هستند. شادی از درون سرچشمه نمی‌گیرد بلکه در بیرون پدیدار می‌شود. شادی چیزی است جاری، سبک چون هوا، در پرواز، یک هیچ. ما برای غم اعتبار بیشتری قائل

هستیم تا برای شادی، برای غمی که پیشینه‌اش، وزن‌اش و عمق‌اش را به رخ می‌کشد. شادی هیچ پیشینه، وزن و عمقی ندارد. در دم متولد می‌شود، در پرواز است، در لرزش آوای چکاوک. شادی پر ارزش‌ترین و کم ارزش‌ترین ماده در دنیاست. تنها کودکان آن را می‌بینند. کودکان، قدیس‌ها و سگ‌های ولگرد. و تو. تو شادی را در حین پروازش به دام می‌اندازی و بعد در همان لحظه آزادش می‌کنی. کاری جز این نمی‌توان با آن کرد. و تو می‌خندی. تو در برابر این شکوهی که اهدا شده، در برابر این شکوهی که دریافت شده، می‌خندی. با این همه، تو هم مانند همه، با این امر دهشتبار در زندگی‌ات، با این سایه‌ی بی‌نهایت سنگین، سخت و گس، سر و کار داری. تو در زندگی‌ات برای غم هم مانند سایر مسایل جا باز می‌کنی. تو چنان با محبت در را به روی غم می‌گشایی که غم خودش را، راه و رسم تیره‌اش را گم می‌کند و دیگر قابل تشخیص نیست.

حظ و فیض، همیشه با قیمتی گزاف به دست می‌آیند. شادی بی‌نهایت تنها با شهامتی بی‌نهایت به دست می‌آید. من شهامت تو را در خنده‌ات می‌شنیدم. عشقی چنان قوی به زندگی که حتی زندگی هم نمی‌توانست آن را تیره کند.

اولین برف در آسمان، برفراز زمین سرد بال گسترده. سبک سر و زودرس. نماند. آرام رفت. سه دور کوچک، دو ضرب رقص. برف، یک کودک است. مرگ، یک کودک است. عشق، یک کودک است. مرگ مانند عشق موجب بهتی سفید رنگ می‌شود. عشق مانند برف، مرگ مانند عشق، تب کودکی را در ما بیدار می‌سازد. مرگ، نوزادان، سالمندان و یا پری‌های چهل و چهارساله، چهل و چهار سال و نیمه را در آغوش می‌گیرد و درست لحظه‌ای پیش از آن، عمرشان را از ایشان می‌گیرد. مرگ، عشق و برف، خارج از محدوده‌ی زمان، ما را مفتون می‌سازند. همه‌ی ما در برابر برف، کودکی بیش نیستیم، همه‌ی ما در برابر عشق، کودکی بیش نیستیم، همه‌ی ما در برابر

مرگ، کودکی بیش نیستیم. برف کودکی است در لباسی سفید. دختر بچه‌ای که اولین قدم‌های‌اش را بر زمین می‌گذارد. دختر بچه‌ای یک ساله، یک سال و نیمه. پدیدار می‌شود، ناپدید می‌شود. سال بعد دوباره پدیدار می‌شود. همیشه در همان سن می‌ماند. هیچ وقت پیر نمی‌شود. از این پس تو هم مانند اولین برف هستی. تو تا ابد، چهل و چهار ساله، چهل و چهار سال و نیمه باقی خواهی ماند. از پیر شدن می‌ترسیدی. دیگر پیر نخواهی شد. تا ابد، وقتی نام‌ات بیان شود، همان طراوت اولین برف را بر زبان من می‌آورد، سه دور کوچک، دو ضرب رقص. من از دیدن این اولین برف شاد شدم. شاد و غمگین، من به برشمردن دیگر هرگزها مشغول شدم. تو دیگر هرگز برف را نخواهی دید، تو دیگر هرگز سوسن‌ها را نخواهی دید، تو دیگر هرگز آفتاب را نخواهی دید، تو، به برف، به سوسن، به آفتاب بدل شده‌ای. من از باز یافتن تو در آن‌ها، شاد و غمگین بودم. تو، در حال رقص بین آسمان و زمین، مثل همیشه، پراکنده در روشنایی سفید، بسیار با طراوت، بسیار جوان، سه دور کوچک، چهل و چهار سال، دو ضرب رقص، برف، سوسن، آفتاب و جوهر. تو را که هیچ جانیستی، همه جا می‌یابم. تو را حتی در کتاب‌ها می‌یابم. پس از مرگات نمی‌توانستم کتاب بخوانم. حالا کمی بهتر شده‌ام. اسم یک کتاب کافی است. من به عنوان یک کتاب نگاه می‌کنم، سرم را به سمت کتابخانه برمی‌گردانم، دو کتابی که ایستاده گذاشته بودم هنوز آن جا هستند. تو اسم آن‌ها را دیده بودی، حالا تو به درون آن‌ها رفته‌ای، در ملایمتی که آن‌ها می‌بخشند، در برفی که تحت این عنوان‌ها می‌درخشد، آینه‌ی روان‌های

ساده و نابود^(۱)، زندگی من بی من^(۲). من به این دو، یک کتاب دیگر را که تو نمی‌شناسی، اضافه کرده‌ام. این کتاب را هم ایستاده گذاشته‌ام. آن را دیروز زیر تخت‌ام پیدا کردم. جلدش تقریباً پاره یا جویده شده است. چند سال پیش که هلم یک خرگوش داشت، از من خواسته بود تا در طول تعطیلات از آن نگهداری کنم. من هم خرگوش را از قفس بیرون آورده بودم و او هم آپارتمان را به سوراخ موش بدل کرده بود. شب‌ها کتاب‌ها را می‌جوید. البته نه همه را. فکر کنم طعم و بوی بعضی کاغذها توجه‌اش را جلب می‌کرد. این کتاب، یک کتاب فلسفه است. قاعدتاً به مذاق‌اش خوش آمده است. نصف جلد را جویده ولی هنوز اسم کتاب قابل خواندن است. حضور کامل^(۳). آن را باز کردم و این جمله را یافتم: «این کتاب کوچک که می‌خوانیم، اعتماد را در اندیشه و در زندگی ابراز می‌کند». کتاب را بستم و لبخند زدم. دیگر لازم نبود بیش از این پیش بروم. تو در آن بودی، تمام وجود تو در نشاط این چند کلمه بود. پس از مرگات، من فقط به سراغ کتاب‌های فلسفه رفتم. در آن‌ها به دنبال مفهوم و پاسخ نمی‌گردم. می‌دانم که آن‌ها نمی‌توانند پاسخی به من بدهند. آن چه مرا مجذوب می‌کرد، صدایشان، سبک‌شان، لحن‌شان بود. در فلسفه چیزی آرام‌بخش وجود دارد. شیوه‌ای برای صحبت درباره‌ی زنده‌ها، انگار که مرده‌اند. این دوره خیلی

1- Le miroir des âmes simples et anéanties

2- Ma vie sans moi

3- La présence totale

طولانی نشد. آن چه ادامه می‌یابد، بسته‌ها و نامه‌های پستی است که من به عنوان نویسنده دریافت می‌کنم. از ۱۲ اوت ۱۹۹۵ دیگر به درخواست‌هایی که از من می‌شود، پاسخ نمی‌گویم. دیگر به آن‌ها پاسخ نخواهم داد. مرگ تو، همان کاری را که تو در زندگی‌ات می‌کردی، با من می‌کند. مرگ تو، مرا آزاد می‌سازد، مرا رها می‌سازد، مرا در خلأ عنوان‌های این کتاب‌ها قرار می‌دهد، زندگی من بی من، آینه‌ی روان‌های ساده و نابود، حضور کامل. اغلب این اسم‌ها را نگاه می‌کنم و بعد به پشت پنجره می‌روم. این متون ارزشمند، هرچند هم که روشنایی بخش باشند، باز هم از اولین دانه‌های برف کم نورترند.

کتابی را که تو هر سال به شاگردان‌ات توصیه می‌کردی، خواندم: دوست بازیافته^(۱)، اثر فرد اولمان^(۲). داستان کتاب در آلمان دهه‌ی سی اتفاق می‌افتد. داستانی جاودانه. داستان آغاز وحشی‌گری و چگونگی نفوذ آن در مغزها. دل‌ام می‌خواست در کلاس‌هایت شرکت کنم و تفسیرهایت را درباره‌ی این کتاب بشنوم. من تفسیرهایت را می‌شنوم. تو هیچ وقت با این دنیا سازش نکردی. تو تا چهل و چهار سالگی‌ات با قلبی شانزده ساله پیش رفتی و در این قلب هیچ جایی برای کوتاه آمدن و برای تسلیم به بدی وجود نداشت. تو شاهد آن بودی که این دنیای تجاری به حرفه‌ی تو لطمه می‌زند. بازگشایی مدارس به ادارات، تطبیق سیستمی منسوخ. در این باره یک

1 - L'ami retrouvé

2 - Fred Ullman

عالمه سخنرانی برگزار شد. سخنرانی‌ها در باره خدمت‌گزاری هیچ‌گاه کم نمی‌آیند. توصیه‌ی مطالعه‌ی اولمان، اهدای تکیه‌گاه، آرامش و شگفتی لازم برای تفکر صحیح بود. آدم نمی‌داند کلامی که می‌آموزد، جمله‌ای که می‌نویسد، چه سرانجامی می‌یابد. حتی اگر فقط یکی از شاگردان تو از این کتاب در افکارش در باره‌ی خودش و در باره‌ی دنیا، کمک گرفته باشد، تمامی تلاش‌های تو به ثمر رسیده‌اند. این کتاب تنها از آلمان دهه‌ی سی سخن نمی‌گوید. این کتاب به مبدأ بدی اشاره می‌کند. بدی در ابتدا چیز عجیبی نیست. بدی همیشه با ملایمت و بی‌سر و صدا آغاز می‌شود. حتی می‌توان گفت: فروتنانه آغاز می‌شود. بدی خود را در فضایی زمان خود جای می‌دهد. درست مانند آب زیر در. اول تقریباً چیزی نیست فقط کمی رطوبت. بعد وقتی که سیل راه می‌افتد، دیگر خیلی دیر شده است. نوع دوستی و خیرخواهی انسان‌های شجاع به تولد بدی کمک می‌کند. در این زندگی همیشه بدترین‌ها را، کسانی که انسان‌های شجاع خوانده می‌شوند، به وجود آورده‌اند. دل‌ام می‌خواست نامه‌ای را که از داستایوفسکی^(۱) پیدا کرده‌ام به تو نشان دهم: «می‌دانید که بسیاری از مردم فقط به خاطر سلامتی‌شان مریض هستند؟ یعنی از اطمینان‌شان به عادی بودن، بیمار هستند؟» وقتی این جمله را می‌نویسم می‌خندم، از صداقت این امر، خنده‌ام می‌گیرد: ژیسلن تو اصلاً عادی نبودی. تو به گونه‌ای تحسین‌آمیز دیوانه

1 - Dostoïevski

بودی.

دنیا سرشار از جنایت است، چرا که در بین دستان کسانی است که پیش از هر کس خودشان را به قتل رسانده‌اند، اعتماد به نفس‌شان، و آزادی‌شان را خفه کرده‌اند. من همیشه از این که آدم‌ها خودشان را اسیر می‌کنند تعجب کرده‌ام. آدم‌ها، دهان‌شان را به شیشه‌ی قراردادهای می‌چسبانند و از نفس‌هایشان بخاری بر این شیشه ایجاد می‌شود و این بخار آن‌ها را از زندگی کردن، از عشق ورزیدن باز می‌دارد. ژیسلن تو زیباترین تنفس ممکن را داشتی، با طراوت‌ترین را. به همین خاطر مرگ تو این قدر زنده است: انگار که مرگ یک کودک است.

دو چهره در این دنیا به من روشنایی بخشیدند. امروز این دو چهره به
زیر خاک بازگشته‌اند. چهره‌ی اول لبخند زنان و چهره‌ی دوم خندان. این دو
چهره از جایی که اکنون هستند، از زیر خاک عمیق و سیاه، هنوز هم به من
روشنایی می‌بخشند.

چهره‌ی اول، چهره‌ی یک زن است. در عکس‌ها تقریباً سی ساله است.
بدن‌اش دیده نمی‌شود. فقط چهره و بالاتنه‌اش دیده می‌شود. پیراهن دانتل
نازکی به تن دارد. با لبخندی خفیف بر لب، مستقیم به روبرویش نگاه

می‌کند. این چهره از میان مه ضخیم دانتل سفید ظاهر می‌شود. در اطراف او شب زمان. روزگاری که آن را زمانه‌ی «بین دو جنگ» می‌نامند. این زن، مادرِ مادرِ من است. فقط دو بار او را دیدم. بار اول وقتی کوچک بودم. با مادرم در خانه‌ای با راهروهای فراوان به دیدن یک پیرزن می‌روم. بار دوم او را از یک کشتی بیرون می‌آورند تا در تابوت بگذارند. کمابیش چهل سال از زندگی‌اش را در یک بیمارستان روانی گذرانده. نام بیماری‌اش پارانوئیا^(۱) بود. نامی به مانند کیفی پر کلید، نامی قفل و زنجیر شده. بدبختی مانند ثروت از نسلی به نسل بعد به ارث می‌رسد. بعد یک فرد برای بلعیدن تمام آن کافی است. من در باره‌ی اجداد این زن تقریباً چیزی نمی‌دانم. نمی‌دانم اندوه‌اش چه زمانی شکل گرفته بود. بیماری هیچ وقت علت نیست. بیماری پاسخ است. پاسخی ضعیف که در برابر رنج اختراع می‌کنیم. من پاسخ را می‌دانم اما سؤال را نه. «افسردگی» و بعد فقدان دارو و سبک‌سری پزشکان آن زمان، موجب می‌شود که او در یک بیمارستان روانی بستری شود. شوهرش را می‌شناختم. تا روز مرگ‌اش خانه‌ی والدین من بود. آدم بدی نبود ولی مردی هم نبود که یک زن بتواند بر او تکیه کند. آیا مردی که زن‌ها به دنبال‌اش هستند وجود دارد؟ من هم برای دیدن چشم دارم. از لحظه‌ای که نوشتن را شروع کردم روی‌ام را به سمت این عکس گرداندم. دلیل‌اش را نمی‌دانم و از این نادانی نیرو و روشنایی کسب می‌کنم.

واضح است که چهره‌ی دوم، چهره‌ی توست. چهره‌ی تو نگاتیو چهره‌ی اول است. همان چیزها در آن هم هست ولی برعکس. در تو، جنون به زندگی بدل می‌شود. تو سالم‌ترین آدمی هستی که به عمرم دیده‌ام. تو همان چیزی را می‌خواستی که همه‌ی زن‌ها از ابتدای دنیا به دنبال‌اش بوده‌اند. تو آزادی و عشق می‌خواستی. عشقی که در آزادی به وجود آمده، آزادی‌یی که در عشق اعمال شده. آیا این خواسته محال است؟ آری محال است. و با این وجود تو آن را تجربه کردی و هرگز از تجربه‌ی آن دست نکشیدی. و همین امر مجروح می‌کرد، به بن‌بست می‌کشاند. حتی زن‌های آزاد هم هیچ وقت کاملاً آزاد نیستند. آن‌ها همواره در زمانه‌ی بین دو جنگ زندگی می‌کنند.

و باز هم برف و این بار می‌نشیند. پستی بلندی‌های خفیف چشم‌انداز را می‌پوشاند. و مرگ تو در جا می‌زند و مرگ تو قرابت‌های ظریف زندگی‌ات را بر روی زمین می‌پوشاند. قرابت‌های ظریف زندگی‌ات، مثلاً وابستگی‌ات به اشیای جزئی. بالشی که روی صندلی ماشین‌ات می‌گذاری، کلاه نارنجی مخروطی‌یی که با آن تابستان را سپری می‌کنی، شیرینی‌هایی که ته کشو قایم می‌کنی و هلن همیشه پیدایشان می‌کند، رُب دوشامبر پشیمی سنگین ارغوانی‌یی که مدت‌های زیاد در خانه می‌پوشی، رُب دوشامبری که هیچ ولگردی هم آن را نمی‌خواهد، واک‌منی که با آن به نوارهای نیچه^(۱)، کی‌یرکه‌گارد^(۲) یا پاسکال^(۳) گوش می‌دهی، شیر کاکائوی گرمی که مثل

1 - Nietzsche ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ فیلسوف آلمانی

2 - Kierkegaard ۱۸۱۳ - ۱۸۵۵ تئورسین و اندیشمند دانمارکی

بچه‌ها بعد از مدرسه می‌خوری، گیاه‌های سبزی که در بالکن آپارتمان به آن‌ها آب می‌دهی و هیچ وقت پژمرده نمی‌شوند. هزاران وابستگی ظریف به زندگی، در زندگی تو. حافظه برخی از آن‌ها را دست‌چین می‌کند. گلوله‌ای برف به آرامی بر روی این اشیای ناچیز که آسایش‌ات به آن‌ها وابسته بود، می‌نشیند. بالش، کلاه، رب دوشامبر، شیرینی، شیر کاکائوی گرم در کاسه، نور ملایم گیاهان سبز. این اشیای کوچک تا چند سال دیگر، شاید هم تا چند ماه دیگر، در سیلی از نور سفید محو خواهند شد. با این حال فراموش نخواهند شد، مکان و سایه‌شان تغییر می‌کند. آن‌ها دیگر از ملایمت این زندگی بر زمین سخن نخواهند گفت. آن‌ها به تصویر رنگی زندگی جاودانه‌ی تو بدل خواهند شد.

در آن جا که هستی، جایی که مکان نیست، فضا نیست، آن جا تو را تجسم می‌کنم و نمی‌توانم تو را در حال نوشیدن شیر کاکائوی گرم، پوشیده در رب دوشامبر کهنه‌ی ارغوانی نیتم، قاعدتاً فقط واک‌من ناپدید شده است. صداهای آسمانی بسیار روشن‌تر و صحیح‌تر از صداهای نیچه، کی‌یرکه‌گارد، یا پاسکال هستند.

«صداهای آسمانی». وقتی چنین چیزی می‌نویسم، در واقع نمی‌دانم چه

فیزیکدان. ریاضیدان، فیلسوف و نویسنده فرانسوی ۱۶۶۲ - ۱۶۲۳ Pascal - 3

می‌نویسم. صداهای آسمانی. خیلی دلم می‌خواهد این صداها را بشنوم، ولی در حال حاضر این امر محال است. من هم باید به نوبه‌ی خودم، قدم کوچکی راکه تو صبح ۱۲ اوت ۱۹۹۵ برداشتی، بردارم. من هم باید به نوبه‌ی خودم به دیدار آن سوی هوا یا روشنایی بروم. در انتظار آن روز، همه چیز همین جا رخ می‌دهد. اکنون، همان طور که در این دعای قدیمی بیان می‌شود: «اکنون و در ساعت مرگ‌مان»، من این آیین کهنه را دوست دارم. سه کلمه‌ای که مانند موم آب شده در پای شمعدان بر هم انباشته‌اند. اکنون و در ساعت مرگ‌مان، در این دعا، زمان فقط از همین دو لحظه تشکیل شده است: لحظه‌ی حال و لحظه‌ی مرگ. گذشته مهم نیست. فقط لحظه‌ی حال وجود دارد. تا زمانی که این لحظه با لحظه‌ی مرگ ما تلاقی کند. و هنوز هم عشق بهترین راه برای استفاده از این لحظه است. زیستن در کنار آن چه در زندگی از هر چیز، ضعیف‌تر و ملایم‌تر است.

یک روز، یک روز تابستانی، در آب‌های مونت اوبری^(۱) در نزدیکی کروزو، با هم آب‌تنی می‌کنیم. با هم شنا می‌کنیم و من نمی‌توانم با تو حرف نزدم، حتی در آب. همیشه هزاران حرف برای گفتن به تو داشتم. با وجودی که تو وصف ناپذیری، من در آب، در آفتاب، این جمله را برای توصیف تو می‌یابم. می‌گویم می‌خواهی بدانی برای من کیستی؟ پس خوب گوش کن:

1 - Montaubry

من می‌توانم روزها، هفته‌ها، ماه‌ها تنها بمانم. خواب‌آلوده، آسوده، خشنود چون یک نوزاد. و تو این خواب‌آلودگی را برهم زدی. تو این قدرت را سرنگون کردی. چه طور می‌توانم از تو تشکر کنم؟ آدمی به محبوب‌هایش چیزهای زیادی می‌بخشد. کلام، آرامش، لذت. تو با ارزش‌ترین همه را به من بخشیدی: فقدان. محال بود بتوانم از تو بگذرم. حتی وقتی می‌دیدم‌ات، دل‌ام برای تنگ می‌شد. خانه‌ی ذهن من، خانه‌ی قلب من، قفل و زنجیر شده بود. تو شیشه‌ها را شکستی و هوا به درون هجوم آورد. هوای یخ، هوای سوزان و تمام روشنی‌ها، ژیسلن، تو برای من این آدم بودی و هنوز هم هستی. کسی که از طریق او، فقدان، نقص و گسستگی به درون من راه یافت.

این گوهری است که تو برای من به ارث گذاشتی: فقدان، نقص، گسستگی و شادی. و این گوهر جاودانه است. این گوهر برای من، برای رسیدن از «اکنون» به «اکنون»، تا ساعت مرگ‌ام، کافی خواهد بود.

سه روز پیش از مرگات، هنوز در سن‌اندراش هستی. پیشنهاد می‌کنی که با هم تا پل سرخ قدم بزنیم. فاصله‌ی این پل تا خانه‌ی تعطیلات، سی صد متر است. از سرخی جز در اسم‌اش، اثری نیست. هنگامی که وقت نداشتی، این مسیر را برای پیاده روی انتخاب می‌کردی.

در حین پیاده روی برایت می‌گویم که قصد دارم کتاب بعدی‌ام را درباره‌ی تو، فقط در باره‌ی تو بنویسم. تو لبخند می‌زنی و من می‌گویم که حتی اولین جمله‌اش را هم می‌دانم: «من اگر این زندگی را پاس می‌دارم، برای آن است که تو هستی». می‌ایستی و می‌پرسی: «و اگر من دیگر در این

زندگی نباشم، آن وقت چه می‌نویسی؟» پیش از این که در باره‌ی سؤالات فکر کنم، پاسخ آن هم به ذهن‌ام می‌رسد. بی آن که بخواهم آن را مهار کنم، می‌گذارم بیان شود. این پاسخی نیست که مرا قانع کند، ولی مهم نیست: من عادت دارم بگذارم مطالب همان طور که هستند، در آشفتگی کلام، بیان شوند. می‌گویم: «اگر تو روزی دیگر در این زندگی نباشی، من باز هم زندگی را پاس خواهم داشت و باز هم آن را دوست خواهم داشت». تو فقهه می‌زنی و با شادی می‌گویی: «این طوری خوب است، این طوری خیلی بهتر است. قول بده وقتی خواستی کتاب را بنویسی، این جمله را همین طور کامل بنویسی. در غیر این صورت تو یک کار ادبی می‌کنی، و هیچ وقت نباید کار ادبی کرد. باید نوشت و نوشتن با کار ادبی فرق دارد. قول بده». و من قول می‌دهم و بلافاصله موضوع صحبت عوض می‌شود.

مرگ که هوا را شکافته بود، چنان دور به نظر می‌رسید که ما آن را در دم فراموش کردیم.

به زودی تقویم‌ها را عوض خواهیم کرد. به زودی دروازه‌های ۱۹۹۵ بر تو بسته خواهد شد. ولی مهم نیست. من هرگز در زمان زندگی نکردم. به نظرم هیچ کس، هیچ‌گاه در زمان زندگی نکرده‌است. در خلأ چرا، در فقدان چرا، ولی در زمان نه. ما در خلأ‌ای زندگی می‌کنیم که با واقعهای آغاز گشته است. ما از واقعهای به واقعهای دیگر می‌رسیم و گاهی سال‌ها زمان لازم است تا واقعهای، به دنبال واقعهای دیگر رخ دهد. و بین این دو واقعه: خلأ، البته نه خلأ کامل: گاهی وقت‌ها روشنایی زیبای یک چهره، یک کلام، یک ژست ما را دربر می‌گیرد. من چهره‌ها را بی‌نهایت دوست دارم. حرفه‌ی اصلی من، تماشای چهره‌هاست. تماشا کردن یعنی در حاشیه بودن. آدم وقتی درون چیزی است، نمی‌تواند آن را ببیند. و در این زندگی آدم فقط می‌تواند در حاشیه باشد. هیچ وقت نمی‌توان به طور کامل درون زندگی بود. این

زندگی مانند این مرگ، برای قلبی که به ما اهدا می‌کند، خیلی تنگ است. درون ما همیشه کسی هست، که نیست. کسی که نگاه می‌کند و خاموش می‌ماند. کسی که برای او کم، خیلی کم واقعه‌ای رخ می‌دهد. بهار ۱۹۵۱، من به دنیا می‌آیم و به خواب می‌روم. پاییز ۱۹۷۹ با تو آشنا می‌شوم و بیدار می‌شوم. تابستان ۱۹۹۵، کارم را از دست می‌دهم، از سرما فلج می‌شوم. حرفه‌ی من نگرستن به تو و عشق ورزیدن به تو بود. من طی ۱۶ سال پرمشغله‌ترین مرد دنیا بودم: نشسته در سایه، تو را در حین رقص در راه باریکه‌ها تماشا می‌کردم.

این راه‌ها هنوز سرجایشان هستند. خالی، و تو دیگر در آن‌ها نیستی. گاهی من به ورود پیکرت دو ساعت پیش از مراسم، از دبژون به کلیسای کوچک سن اندراس فکر می‌کنم. ذهن‌ام مانند زنبور به گرد تابوتی که پرستاران از آمبولانس خارج می‌کنند تا در کلیسا نزدیک محراب بگذارند، می‌گردد. آن روز واقعه‌ای رخ داد. واقعه‌ای ابدی. این واقعه همه چیز نیست، هیچ نیست. این واقعه، خونریزی چشم‌هاست. این واقعه، عدم امکان تفکر و دیدن است، یادآوری واقعیت، مانند: یادآوری قانون.

من هنوز زنده‌ام. هنوز در حاشیه‌ام. هنوز هم راه‌ها را تماشا می‌کنم. در آن‌ها، به آن چه به تو شباهت دارد، نگاه می‌کنم - آن چه می‌سوزد، می‌رقصد، می‌خواند، امید می‌بندد، متحیر می‌سازد، شاد می‌کند. آری، این‌ها بیش از هر چیز به تو شباهت دارند و آن‌ها تو نیستند ولی باز هم تواند.

من به برف سفید نگاه می‌کنم. من به برف سفید نگاه می‌کنم و رزهای سرخ را می‌بینم. من به این برف آخر سال نگاه می‌کنم و گل‌های سرخ خانه‌ی خواهرت در سن اندراس را می‌بینم. امروز، بوته‌ی رز، پیچک سیاهی بیش نیست. با این حال، من به رزهای سرخ فکر نمی‌کنم، من آن‌ها را می‌بینم. از همین حالا، سرخی‌شان را، شادی‌شان را می‌بینم، و تاب را که خیلی نور نیست و وسعت چمنزارهای سبز را. من آن چه را که هنوز وجود ندارد، می‌بینم، آن چه را که خواهد بود. من در چله‌ی زمستان، شب تابستانی را می‌بینم. من آوازهایی را می‌شنوم که تو دیگر نخواهی شنید. بر بلندترین شاخه، بلبل می‌خواند، بلبل می‌خواند. و قلب تو شاد است و قلب

من گریان، نه ژسِلن قلب من نمی‌گیرید، شاید هم چرا، اما زیر این اشک‌ها، لب‌خندی است. همان‌طور که زیر این برف سفید، رزهای سرخ هستند. در این زندگی، هیچ چیز بیهوده نیست. در این زندگی هیچ چیز بسته به ما نیست. این زندگی به ما اهدا شده و به همراه آن بسیاری چیزهای دیگر. خیلی پیش از آن چه که روز مرگ‌مان از دست می‌دهیم. من زیر خروارها برف سیاه، احساس سبکی می‌کنم. من در این لحظه که این کتاب را می‌بندم، لب‌خند می‌زنم. زمانی باید سخن گفت و زمانی باید خاموش ماند. من این زمستان را در سکوت خواهم گذراندم. فقط در سکوت می‌توان به رز سرخ نزدیک شد. در قلب من پیچک سیاهی است. من صبر می‌کنم تا آن به سرخی و روشنی تغییر رنگ دهد. من نسبت به مکانی که تو در آن هستی، هیچ شک ندارم: تو در قلب رزهای سرخ مخفی هستی. وقتی به آرامگاه می‌روم، به مزارت نگاه می‌کنم. پر از اسم است. در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. تنها چیزهای پیش‌یا افتاده و مبتدل از ذهن‌ام می‌گذرد. به خودم می‌گویم که تو این جا هستی. دو متر زیر پای من، شاید هم سه متر. درست یادم نیست. آن چه را فکر می‌کنم باور ندارم. و ناگهان، وقتی رویم را برمی‌گردانم، تازه تو را می‌بینم، در دامنه و وسعت چشم‌انداز، در زیبایی بی‌نظیر زمین و آسمان. تو در پهنای افق هستی. من وقتی پشت‌ام را به آرامگاه‌ات می‌کنم، تو را می‌بینم.

بسیار خوب ژسِلن، بسیار خوب: من هم چنان این زندگی را که تو دیگر

در آن نیستی، پاس خواهم داشت، هم‌چنان آن را دوست خواهم داشت. هر روز بیش از پیش آن را دوست دارم و با چنین عشقی باید آواز سرداد: در کِلِر فونتین^(۱)، بر پله‌های قصر، برگ‌بوها چیده شده‌اند. با این که برگ‌بوها چیده شده‌اند، من باز هم به دنبالشان به جنگل می‌روم.

جیرجیرک اگر خواب است،

نباید رنجاندش.

آوای بلبل روزی،

خواهد کرد بیدارش.

موتسارت و باران

سفید و سبک.

اولین برخورد من با زندگی، سفید و سبک بود. مادرم بارها این صحنه را
برایم تعریف کرده است. در حالی که مرا در آغوش گرفته است، از زایشگاه
خارج می‌شود. اواخر ماه آوریل^(۱) است و با این حال برف می‌بارد. به نظرم
رطوبت دانه های برف، همان بخش باران گونه‌شان، پیش از روشنایی یا
رقص شان مرا مجذوب ساخت. هر قدر هم که یک نوزاد را از هوای بد
محافظت کنیم، در پتوهای مختلف بپوشانیم و در میان بازوانمان بفشاریم،
باز هم محیط خارج به سراغاش می‌آید، هوا، حس خوشبختی برخورد با

اول بهار: 1 - Avril

هوای زنده و مرطوب. من زنده‌ام چراکه با من حرف زده‌اند و مرا دوست داشته‌اند. من زنده‌ام چراکه از همان ساعت‌های اول تولدم، مادرم و بخش باران گونه‌ی برف، عاشقانه با من سخن گفته‌اند. امروز وقتی به خیابان می‌روم و قطرات باران بر صورتم می‌چکد، دوباره متولد می‌شوم، به ابتدا باز می‌گردم، به اولین برخورد با بخش فانی زندگی، و این بخش فانی مانند موتسارت، درست مانند موتسارت، طراوت بخش است.

زندگی رنج به همراه دارد. زندگی به اندازه‌ی رنج، کودکی به همراه دارد. رنج و کودکی در حقیقت یکی هستند. روح کودکی برای دنیا تحمل ناپذیر است. دنیا کودکی را رها می‌کند تا دنیا بماند. آن چه رها می‌شود، هیچ وقت نمی‌میرد بلکه سرگردان، بی آن که لحظه‌ای آرام گیرد، به راه خود ادامه می‌دهد. درد آن را همراهی می‌کند. موتسارت و باران با این کودکی خواب زده به خوبی سخن می‌گویند، به همان گونه که باید. با صدایی آرام و نزدیک، با صدای مادری کوچولو.

رابطه‌ی من با موتسارت شبیه رابطه‌ام با "ل" است. اولین مکالمه‌ی من با "ل"، در تاریکی گذشت. بین من و "ل" یک اقیانوس و شش ساعت اختلاف وجود دارد. کلام ما از شب این سو به روز آن سو جاری می‌شود. کلام اقیانوس‌ها را می‌پیماید. کشور "ل"، کشور برف و آسمان خراش‌هایی است که شب و روز نورانی هستند. "ل" غلط‌گیر یک روزنامه است. برای آن که بدانم

سرکار هست یا نه، کافی است شش ساعت از ساعت فرانسه کم کنم. "ل" را فقط یک بار چند دقیقه‌ای در یک کافه در پاریس دیده‌ام. چهار یا پنج بار هم - نه بیشتر - از شب به روز، با هم تلفنی صحبت کرده‌ایم. شادی‌یی که در عرض یک ثانیه، شش ساعت اختلاف را می‌پیمود. از آن روز - یا آن شب - بستگی دارد کدام طرف اقیانوس باشیم - "ل" این جاست، او در زندگی من، در کنار موتسارت و همه‌ی آن چه که دوست دارم، بال می‌زند. "ل" را هرگز نمی‌بینم. من به ندرت به موسیقی موتسارت گوش می‌دهم. فرقی ندارد: در عرض چند ثانیه، مکالمه از سرگرفته می‌شود، اقیانوس طی می‌شود. شیوه‌ی عشق‌ورزی ما، از اختیارمان خارج است. روش عشق‌ورزی ما خیلی زود در زندگی‌مان شکل می‌گیرد و تا ابد به همان شکل باقی می‌ماند. روش من این است که می‌گذارم همه چیز اتفاق بیفتد، می‌گذارم وجود داشته باشد. "ل" با اتوبوسی غول‌پیکر به امریکا سفر می‌کند. در نامه‌ای برایم می‌نویسد که دل‌اش می‌خواهد در کتاب‌ها هم به اندازه‌ی این سفرهایی که هیچ اتفاقی در آن‌ها نمی‌افتد، معجزه بیاید. نمی‌دانم آیا من و "ل"، پیش از آن که هر یک در کنج خود بمیریم، باز هم یکدیگر را خواهیم دید یا نه؟ نمی‌دانم درباره‌ی مرگ چه فکری می‌کنم. فکر نمی‌کنم اندیشه بتواند به چیزی تا این حد خشن دست یابد. چیزی که مانند باران بهار شکوفه‌های گیلان را از جا می‌کند.

برای آن که از این دنیا جدا شوم، کافی است توجه‌ام را به چیزی جلب

کنم که طنین می‌اندازد: به حقیقت، به صدای باران روی سقف ماشین، به کلمه‌های عاشقانه یا به پیانوی موتسارت.

یک روز تابستانی در گراس^(۱)، زیر آفتابی سوزان در خیابان قدم می‌زدم. از جلوی پنجره‌ی کوتاهی که تقریباً هم سطح پیاده‌رو بود رد شدم. بی آن که قدم‌هایم را بکنم به درون پنجره نگاهی انداختم. اتاق نیمه روشن بود و یک زن و مرد یکدیگر را می‌بوسیدند. این تصویر را فقط دو ثانیه دیدم و با این حال تمام طول هفته به من طراوت و نشاط می‌بخشید. من در موسیقی موتسارت هم همین تصویر را می‌بینم: دو نت که در سایه روشن یکدیگر را می‌بوسند. من با واقعیت رابطه‌ای پنهانی دارم. من تنها چیزهای پنهانی را می‌بینم. کافی است در این لحظه که می‌نویسم، دو نفر در اتاقی به هم عشق بورزند، دو نت با هم گپ بزنند، تا من این دنیا را قابل زیستن بدانم.

ملایمت، وقار، جذابیت: این کلمه‌ها بارها و بارها برای وصف موتسارت به کار برده شده‌اند. آن‌ها دیگر توان خود را از دست داده‌اند. من این کلمه‌ها را کنار می‌گذارم تا کلمه‌ی مناسب‌تری بیابم: روشنایی. در این زندگی ظلمانی، روشنایی با ارزش‌ترین موهبت است. حتی وقتی که این روشنایی ما

1-Grasse

را بگذرد.

نه سکوت طولانی و نه سر و صدای زیادی: تیپ تاپ قطره‌های باران بر برگ‌های چنار و جیغ پرستوها در طول قطعه‌های موتسارت بهترین آموزگاران کلام واقعی هستند.

هر چیز متضادی دارد، دوگانه‌ای درونی که با آن گفت‌وگو می‌کند و می‌جنگد. به نظر من متضاد موسیقی موتسارت، ناقوسی است که روز خاک‌سپاری تو نواخته می‌شد. طنین نیستی در هوای داغ ماه اوت^(۱) ۱۹۹۵. از یک طرف غرش برنز که تنها یک جمله را بیان می‌کند و از طرف دیگر شور و هیجان موسیقیدانی که بر نت‌ها می‌افزاید. این موسیقی دان چه می‌خواهد بگوید: تقریباً هیچ. خلاف آن جمله‌ی دیگر. و بی شک این دو، جدایی ناپذیرند. یکی تیره و دیگری روشن. یکی متفکر و دیگری رقصان. هر دو، مانند دشمنان حقیقی جدایی ناپذیرند.

شب مرگ تو اتفاقی افتاد. آن شب اتفاق‌های زیادی افتاد. در حالی که تو با سایه‌ها می‌جنگیدی، من دختر کوچکات را نگه می‌داشتیم. وقت خواب‌اش بود. نمی‌دانست که تو هرگز باز نخواهی گشت. در چهار سالگی هنوز عادت داشت شیرش را در شیشه‌ای که تو برایش آماده می‌کردی،

مرداد ماه ۱۴۰۱ - Août

بخورد. من شیر را گرم کردم. در آن پودر کاکائو ریختم و شیشه را تکان دادم تا شیر و کاکائو مخلوط شوند. او اول با ناباوری و بعد با تمسخر به من نگاه کرد: این طوری نیست که! شیشه را از دستام گرفت و روش صحیح را به من یاد داد: نباید شیشه را تکان می‌دادم بلکه باید آن را بین دستاتم می‌چرخاندم. همان طور که آدم در سرما دست‌هایش را به هم می‌مالد تا گرم شوند. من در این ژست کودک، تو را می‌دیدم، تو را و حالت تو را به هنگام مراقبت از کسانی که دوست داشتی. تو را و دغدغه‌ی خاطرت را برای کوچک‌ترین مسایل. من به شکل بیمارگونه‌ای به این جزئیات دقت می‌کنم. هیچ چیز به اندازه‌ی این ژست‌های پیش پا افتاده که برای گذران روزها لازم‌اند، بر من تأثیر نمی‌گذارد. استادان من، موسیقیدان‌ها، شاعرها، نقاش‌ها و جادوگرها هستند. استادان من بچه‌های کوچک هستند. آن‌ها به من می‌آموزند که چه گونه شیر را با کاکائو، خواسته را با صبر، غم را با یک نت و خنده را با نت بعدی، بیامیزم.

بین من و دنیا شیشه‌ای است. نوشتن راهی است برای گذر از این شیشه بی آن که بشکند.

مادرم همیشه در آخر آشپزی خراب کاری می‌کند. دست‌پخت‌اش عالی است اما برای او لحظه‌ی کشیدن غذا لحظه‌ی فاجعه است. در آخرین لحظه، موقع گذاشتن دیس روی میز یا کشیدن غذا در بشقاب، به چیزی گیر

می‌کند، غذا را به اطراف می‌پاشد، چیه می‌کند. خراب کاری‌های کوچک ولی همیشگی. «من ساعت‌ها در آشپزخانه برای شما وقت صرف کرده‌ام حالا ول ام کنید. می‌رم مرخصی، دیگه نمی‌دونم چه می‌کنم، به اندازه‌ی یک میلیونیم ثانیه خدمت‌گزاری را ول می‌کنم. شما چی فکر می‌کنید، فکر می‌کنید که من برای این کار ساخته شده‌ام؟» من این گریز لحظه‌ی آخر را دوست دارم. فراری که بر آن نامی نمی‌توان نهاد. در بی‌صبری چیزی آموزنده وجود دارد. این گریزهای لحظه‌ی آخر در موسیقی موتسارت هم مشاهده می‌شوند. انتهای بعضی از موومان‌ها سرهم‌بندی شده‌اند. این گریزها به زیبایی مجموعه می‌افزاید. زن‌هایی که اطرافیان شان را از سر باز می‌کنند، موسیقیدان‌هایی که سه نت آخر را سرهم‌بندی می‌کنند، ابلیس‌هایی که دعای حیاتی‌شان را می‌خوانند: خدایا ما را از کمال حفظ کن، ما را از میل به کمال آزاد ساز.

«کسی که چیزی دیده است»: این جمله را می‌توان برای توصیف قدیس‌ها و نابغه‌ها به کار برد. نکته‌ی حساس این است که باید درباره‌ی آن چه «دیده شده» به توافق رسید. ترزداویلا^(۱) بر حیرت خود نامی می‌نهد که می‌تواند فریاد نادانان و دانشمندان را در آورد: «خدا». در مورد موتسارت به سادگی نمی‌توان گفت که او چه دیده است. بی‌شک آن چه دیده

قدیسه اسپانیایی ۱۵۸۲-۱۵۱۵ Thérèse d'Avila 1-

است، قدرت، نشاط و هم‌دردی می‌آفریند.

امروز واقعیت به همراه سکوت به دهان من راه یافت. من حتی یک کلمه هم سخن نگفتم. موتسارت به من طعمه داد و باران لب‌هایم را پاک کرد.

پیرمردی که پاییز گذشته در بیمارستان دیدم، حتماً مرده‌است. چند روزی هم‌اتاقی پدرم بود. زنی به ملاقات‌اش می‌آمد. از راه دور می‌آمد تا با این پیرمرد گفتگویی داشته باشد. گفت‌وگویی که به آن‌ها نشاط می‌بخشید. از صدای این مرد و زن، آرامش و زیرکی برمی‌خاست.

من یک بار با پیرمرد صحبت کردم. به من گفت: «دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم. و برای مشکل ام راه‌حلی نمی‌یابم». با همان صدای ملایم، به مرگ نزدیک‌اش اشاره کرد، انگار کس دیگری بود: «معلوم نیست مرگ چیست. پرده هیچ وقت از این طرف دنیا کنار نرفته‌است. هیچ کس نمی‌داند مرگ چیست». قطعاً او دیگر آن پیرمردی نیست که به آرامی از بدن‌اش جدا می‌شد. پیرمرد آرامی که به زندگی مشترک غذا و بدن‌اش پایان می‌داد. برخی از پاساژهای موتسارت هم مانند پرده‌ای است که نسیم آن را تکان می‌دهد. این پرده پاره نمی‌شود بلکه در برابر هجوم چیزی می‌لرزد. این حالت، حالت دانستن چیزی نیست. شاید یک الهام باشد و اگر الهام باشد، باز هم خیلی است.

برای از دست دادن چیزی، باید اول صاحب آن بود. ما هیچ وقت در این زندگی صاحب چیزی نیستیم و هیچ وقت چیزی را از دست نمی‌دهیم. در این زندگی فقط باید آواز خواند، باید با غبار روان‌های عاشق‌مان از ته گلو، از ته دل، از ته مغز، از ته قلب، از ته روح آواز بخوانیم.

باز هم نوشتن. پافشاری کردن، اصرار ورزیدن. باز هم نوشتن. دیشب همه‌ی آن چه را که دوست دارم بیان کنم در یک جمله‌ی پاسکال یافتم. این جمله، جمله‌ای است آهنگین، عصبی و سریع: مانند کودکی، مانند موتسارت. باران در آن هیچ نقشی ندارد. این جمله، جمله‌ی روشنایی محض و باد مجنون است:

تا ابد شاد به خاطر روزی تلاش بر زمین.

من از همان ابتدای کودکی با خودم حرف می‌زدم. من در خویش گفت‌وگویی را دنبال می‌کنم که دنیا سعی می‌کند آن را قطع کند. برای تداوم بخشیدن به این مکالمه، من به نوشتن روی آوردم. آن چه درون من بیان می‌شود، در کتاب‌هایم نیست. کتاب پاسخی است به سروصدای دنیا. آن چه درون من بیان می‌شود، به سکوت سپرده می‌شود. آن چه درون من بیان می‌شود، چیزی جز سکوت نیست. کتاب‌ها از کنار این سکوت می‌گذرند. با آن تماس پیدا نمی‌کنند. از کنار آن می‌گذرند. کتاب‌ها تقریباً به اندازه‌ی سکوت جالب هستند. نوشتن تقریباً به اندازه‌ی بی‌کار نشستن و منتظر

اولین قطره‌های باران در کنسرتو پیانوهای موتسارت بودن، جذاب است.

گاه ریتمی را که دوست دارم از دست می‌دهم. این ریتم دو ضربی را، حضور- غیاب، کلام- سکوت، حالا فقط در یکی از این حالت‌ها دست و پا می‌زنم و به گونه‌ای بی‌انتها در آن سقوط می‌کنم: گفت‌وگویی گنگ، سکوتی ممتنع، نت‌هایی اشتباه.

و در خانه‌اش، خانه‌ای ساخته بود. از وقتی بیدار می‌شد تا وقتی می‌خوابید صفحه‌گوش می‌کرد. دقیقه‌ای نبود که یک نوازنده‌ی معروف پیانو برای او قطعه‌ای اجرا نکند. دقیقه‌ای نبود که یک خواننده‌ی اپرا صدایش را بلند نکند. در این خانه موسیقی تقریباً زیادی بود، خیلی زیادی بود. موسیقی‌یی که این گونه برهم تلمبار شده بود، وظیفه‌اش را انجام نمی‌داد. وظیفه‌ی هوا بخشدن‌اش را، مانند دوده تمام خانه را گرفته بود. خانه را به خانه‌ای بی پنجره و خفه کننده بدل کرده بود. در این زندگی مواجهه و رویارویی پیوسته با خدا، خسته کننده است. در عشق کمی غیاب هم لازم است.

برای آن که در خانه از روشنایی این عصر، از روشنایی اواخر ماه مه^(۱) که

اردیبهشت ۱- Mai

از سرما کبود شده است، پذیرایی کنم، یک صفحه می‌گذارم. چند قطعه از موتسارت. بعد خودم دور می‌شوم. به اتاق مجاور می‌روم. آدم وقتی وظیفه‌اش را انجام داد، باید برود. رفتن بخشی از همان وظیفه است. رفتن گواه انجام وظیفه است؛ باید هر آن چه را با هم در ارتباط قرار داده‌ایم به حال خود واگذاریم. نباید دخالت کنیم. باید آن‌ها را از خود آزاد کنیم. باید موتسارت را که در میان بازوان نوری محتضر می‌رقصد، به حال خود رها کنیم.

باران از باران با من سخن نمی‌گوید. بلکه با من از خواهر کوچک‌اش سخن می‌گوید.

زیبایی ما را در میان بازوان‌اش می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند. چند لحظه‌ای ما را مقابل چهره‌اش نگه می‌دارد. مانند مادرانی که فرزندان کوچک‌شان را بلند می‌کنند تا ببوسند. بعد بی‌اطلاع قبلی ما را بر زمین می‌گذارد، ما را به زندگی لغزنده‌مان باز می‌گرداند. همان کاری که مادرها می‌کنند.

در قلب من درختی است. ملودی‌های موتسارت مانند باران تابستانی به برگ‌های این درخت روشنایی می‌بخشند.

آن چه را که ما «من» می‌نامیم در حقیقت لباس دلکک است. لباسی که از داستان‌های نقل شده و پارچه‌ی عاریتی دوخته شده است. لباسی مبتذل و بد دوخت. این لباس گاهی پاره می‌شود و به سمت جنون می‌رود - و اگر پابرجا بماند، در اثر معجزه است.

عشق از الماس هم سخت‌تر است. موتسارت وقتی می‌نوازد، این عشق را بی‌قید و شرط به ما اهدا می‌کند و وقتی موتسارت خواب است، سکوت، تنهایی، باران و روشنایی، این عشق را به ما اهدا می‌کنند.

من کلمه‌ها را هم مانند موسیقی می‌خورم - اما فقدان و غیاب، غذاهای اصلی و اولیه‌ی من هستند.

هر روز صبح، مالیخولیا چند دقیقه قبل از من از خواب بیدار می‌شود. او آن کسی است که بر من سایه می‌افکند. کسی که بین من و روز ایستاده است. من برای آن که بیدار شوم باید او را بی‌ملاحظه کنار بزنم. مالیخولیا، مرگ را عمیقاً دوست دارد. سال‌هاست که با اعماق مالیخولیا مبارزه می‌کنم. سال‌هاست که سعی می‌کنم تأثیر آن را کم کنم و هیچ‌گاه موفق نمی‌شوم. فقط سبکی زندگی قادر است تا از پس این مالیخولیای بی‌پایان برآید. سبکی همواره از عشق به من می‌رسد. نه از احساسات؛ از عشق. سال‌ها طول کشید تا من تفاوت میان عشق و احساسات را دریابم: تقریباً هیچ. یک

ورطه. احساسات به مالیخولیا مربوط می‌شود. دیر یا زود به دام مالیخولیا می‌افتد. احساس و مالیخولیا وقتی به وجود می‌آیند که ما خود را بر خود ترجیح می‌دهیم. مالیخولیا و احساس از یک خودپسندی پرشور یا بی‌حال به وجود می‌آیند. احساس هم مانند مالیخولیا بی‌پایان است. سرشار از گرداب و زوایای پنهان. مالیخولیا گونه‌ی تیره‌ی احساس است. احساس هم مانند مالیخولیا، می‌چسبد، آویزان می‌شود، جنگ می‌اندازد، می‌آمیزد. عشق می‌برد، قطع می‌کند، رها می‌سازد و پرواز می‌کند. با احساس، من به خود می‌آویزم. با عشق من از خود جدا می‌شوم، از خود کنده می‌شوم. در موسیقی موتسارت عشقی شفاف‌بخش و مؤثر وجود دارد. این عشق به سؤالی که هر روز، من از لحظه‌ی بیداری از خودم می‌پرسم، پاسخ می‌دهد: چه گونه باید به درون این اولین صبح دنیا وارد شد؟

واقعیت از خلوص صدا ناشی می‌شود. این خلوص از روشنایی قلب نشأت می‌گیرد. قطعاً لحن کلام مسیح به اندازه‌ی محتوای کلام‌اش آموزنده بوده است. قطعاً مسیح از لحن کلام مخاطب‌اش در باره‌ی او شناخت می‌یافته است. واقعیت، دختر مسیح، موتسارت و سکوت است. واقعیت فرزند صدای روشن و خالص است.

من به موسیقی موتسارت گوش می‌سپارم و روی‌ام را به سمت تو که مرده‌ای برمی‌گردانم. چرا که این موسیقی همنشین سکوتی است که از این

پس تو در آن کار می‌کنی. زنده.

نوشتن راهی است برای پاسخ گفتن به زندگی. برای پاسخ گفتن به یک موهبت، موهبتی دیگر لازم است. نه برای آن که عدالت برقرار شود بلکه برای ادامه دادن به بخشیدن و دریافت کردن. تا ابد.

دست‌های اشرافی نوزادان که با ظرافت شیئی نامرئی را در خود گرفته‌اند و لکنت دو نت در یک سونات موتسارت، نمونه‌های بارز آن چیزی هستند که ما معجزه می‌نامیم.

دل‌ام می‌خواهد بتوانم دعا بخوانم، دل‌ام می‌خواهد بتوانم کمک کنم، دل‌ام می‌خواهد بتوانم تشکر کنم، دل‌ام می‌خواهد بتوانم صبر کنم، دل‌ام می‌خواهد بتوانم عشق بورزم، دل‌ام می‌خواهد بتوانم گریه کنم، دل‌ام می‌خواهد آن چه را آموختنی نیست بدانم، اما نمی‌دانم. من فقط می‌توانم بنشینم و بگذارم خدا، یا برای آن که خیلی هم متوقع نباشم، یکی از واسطه‌های اش: باران، برف، خنده‌ی کودکان یا موتسارت، برای انجام کارها به جای من وارد عمل شوند.

برای "آ" نامه‌ی کوتاهی نوشتم. انبوهی کودک "آ" را می‌خورند، مانند گنجشک‌ها که شکوفه‌های گیلاس را می‌خورند: این اولین فکری است که

درباره‌ی او می‌کنم. اولین فکر، نه تنها فکر. همان فکری که بیش‌تر از سایر افکار خود را نشان می‌دهد. کودکان برای کسی که آن‌ها را دوست دارد و بزرگ می‌کند، وقت کمی باقی می‌گذارند. به نظر من، زندگی "آ" با وجود کمبود وقت، به اندازه‌ی یک سونات موتسارت درخشان است. زندگی او نسبت عمیقی با این نوع موسیقی دارد. در این باره نیازی به توضیح نیست. کافی است به موسیقی موتسارت گوش سپرد. همه چیز در آن هست: ابر غلیظ کودکان، درخت گیلاس، گنجشک‌ها. حتی خستگی هم در آن دیده می‌شود. بدون وجود خستگی همه چیز دروغین خواهد بود.

نویسنده‌ها کسانی نیستند که بهترین نوشته‌ها را می‌نویسند. بلکه نقاش‌ها و مجسمه‌سازها زمانی که دفترچه‌شان را برای تنها نیازشان در دست می‌گیرند بهترین نویسندگان هستند: بنابراین آن‌ها می‌نویسند بی آن که بفهمند. آن‌ها تنها با سرعت به دنبال حقیقت می‌گردند.

نورانی‌ترین لحظه‌های زندگی من لحظه‌هایی است که به تماشای دنیا قناعت می‌کنم. این لحظه‌ها از تنهایی و سکوت ساخته شده‌اند. روی تخت دراز می‌کشم یا پشت میزم می‌نشینم یا در خیابان قدم می‌زنم. دیگر به دیروز فکر نمی‌کنم و فردا وجود ندارد. هیچ کس را نمی‌شناسم و هیچ کس برایم غریبه نیست. این تجربه، تجربه‌ی ساده‌ای است. نباید آن را خواست. زمانی که از راه می‌رسد باید آن را پذیرا شد. روزی تو دراز می‌کشی،

می‌نشینی یا قدم می‌زنی و همه چیز به راحتی به سراغات می‌آید. دیگر نمی‌توانی انتخاب کنی، هر آن چه از راه می‌رسد، نشانی از عشق به همراه دارد. حتی شاید تنهایی و سکوت هم برای دریافتن این لحظه‌های خالص مورد نیاز نباشند. عشق به تنهایی کافی است. من در این جا تنها تجربه‌ی پیش‌پا افتاده‌ای را شرح می‌دهم. حالتی که هر کس می‌تواند آن را تجربه کند. مثلاً همین الان بیا بید بی آن که به هیچ بیانداشیم، به هیچ، حتی به این که وجود داریم، گونه‌مان را به شیشه سرد بفشاریم تا بارش باران را تماشا کنیم. نانی را تکه کنیم، به قطعه‌ای از موسیقی موتسارت گوش دهیم یا زیر باران خندان قدم بزنیم. در این لحظه کسانی هستند که از انجام چنین کارهای ساده‌ای محروم‌اند - چرا که بیمارند، چرا که در زندان‌اند یا آن قدر فقیرند که نان برای شان ثروتی محسوب می‌شود. من درباره‌ی مرده‌ها این‌گونه فکر نمی‌کنم. من آن‌ها را در قید و بند یا در فقر نمی‌بینم. حتی ممکن است در این لحظه کسانی که مرده‌اند مشغول انجام کارهایی باشند که به آن‌ها نشاط می‌بخشد - کارهای ساده‌ای که ما زنده‌ها از انجام آن‌ها محروم‌ایم.

در ماه مه ۱۹۶۸ یک پیانو در حیاط سوربون^(۱) قرار داده بودند. هر کس می‌خواست می‌توانست پیانو بزند. هر کس می‌خواست گوش می‌داد. بعد این

دانشگاهی در پاریس 1-La Sorbonne

پیانو ناپدید شد. فقط در مواقع قیام و پیمان اخوت از آن استفاده می‌شود. سایر مواقع صدای ناهنجاری از آن بلند می‌شود.

خدا به زمین می‌آید، به همان سادگی‌یی که موسیقی موتسارت به آسمان می‌رود ولی گوش‌های ما قادر به شنیدن صدای او نیستند.

زندگی انسان‌های خلاق که اغلب زندگی پرتلاطمی است کم‌تر از زندگی انسان‌های فقیر که حتی نیازهای اولیه شان هم برآورده نمی‌شود، برای من جذاب است. برای پول درآوردن و لباس پوشاندن بر تن فرزندان، همان قدر نبوغ - یعنی شهامت، رويا، صبر و بی‌صبری، معصومیت و نیرنگ - لازم است که برای خلق یک شاهکار.

مراسم خاک‌سپاری موتسارت - سگی به دنبال تابوت‌کش، بدنی که در یک قبر همگانی پرت می‌شود: اگر من با موتسارت مرده هم‌دردی می‌کنم، هم‌دردی من با مردی تهی دست است نه با یک موسیقیدان. در برابر هنرمند، مرگ معنی ندارد. هنرمندان در برابر مرگ تنها به بچه‌های کوچکی می‌مانند که به تاریکی کشانده می‌شوند.

من کتاب‌ها را می‌گشایم، به موسیقی گوش می‌سپارم، به تابلوهای نقاشی نگاه می‌کنم، چرا که گرسنه هستم. من مانند سگی هستم که غذایی

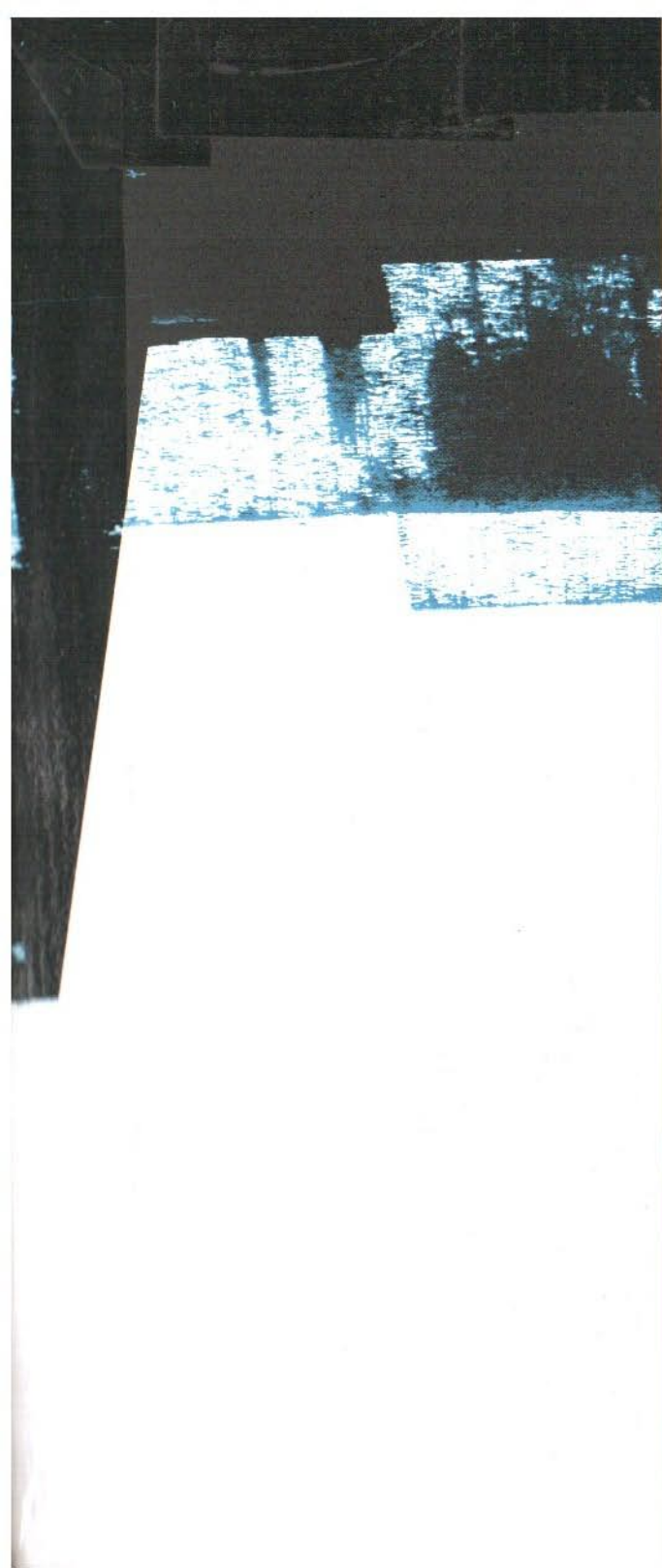
را که به او می دهند، بو می کشند. من نمی توانم چیزی را که در خود بغض و کینه داشته باشد بچشم. من هرگز به جمع آن دسته از افراد وارد نمی شوم که موسیقی - نقاشی یا ادبیات - را دوست دارند چرا که هیچ کس را دوست ندارند. من هرگز نخواهم فهمید که مردم گریزی چیست، من از درک آن سر باز می زنم، ولی در عین حال به احساسات خوب هم اعتقادی ندارم: من به احساسات اعتقاد ندارم. تنها خود را به دست عشق می سپارم، تماس طولانی روح با بدن و این مسأله‌ی ساده‌ی زنده بودن در طول چند دهه، این توهم را به وجود نمی آورد که انسان ذاتاً موجود خوبی است. برعکس آن محتمل تر است: هر کس طبعاً به دنبال کشتن دیگری است. به نظر من در این دیدگاه سیاهی و رذالت وجود ندارد. عمق زندگی وحشتناک و زیباست. وحشتناک و زیبا، هر دو با هم، هر دو هم زمان. من در برابر این امر وحشتناک در جستجوی پناه نیستم. دوست ندارم با من مدارا شود. می خواهم این بخش وحشتناک را تماشا کنم تا این که رنج را فراموش نکنم و آن سوی دیگر را برویانم، آن سوی برف را، آن سوی موتسارت را. زیبایی، اتاق انتظار عشق است، زیبایی حاشیه‌ی عشقی است که من هرگز از آن ناامید نخواهم شد. مردم گریزها فقط بر بخش وحشتناک چشم می دوزند تا از آن شاد شوند، من آن ها را با این خوراک روزانه شان رها می کنم. من مانند سگ یا گاوی هستم که به توده‌ای نمک در مزرعه اش نیاز دارد. و به آبی که با وجود تیرگی، از تلخی مسموم نیست.

دست هایتان را در رودخانه فرو برید. به آب نگاه کنید که با این مانع جدید چه گونه برخورد می کند. چه گونه سرخوش از میان دست هایتان می پیچد. بگذارید طراوت دست شما به روح تان برسد. چمباتمه زنان، با ذهنی خالی، مانند کودکی در برابر یک جیرجیرک، به صدای آب روان، به تکبر شفاف زمانی که می گریزد گوش دهید: شما در این لحظه یک سونات پیانو از موتسارت را حس کرده اید، گوش داده اید.

ما می خواهیم که دوست مان بدارند. "خواستن" در این جمله زیادی است. بهتر است بگوییم: در آرزوی آن هستیم که دوست مان بدارند. صمیمانه و ساده لوحانه در آرزوی آن هستیم که دوست مان بدارند. اما در باور و رویای مان اشتباه می کنیم. آن چه در واقع آرزوی ما را داریم این است که ما را ترجیح دهند - دوست بدارند، بلی، ولی "کمی بیش تر" از دیگری. ترجیح مان دهند. یک کودک دو ساله به راحتی این را در می یابد. ما چه بیش تر از یک کودک دو ساله داریم؟ ما عشق و ترجیح را با هم اشتباه می گیریم، عشق و تعالی را، عشق و آرامش را. برای کاستن از این اشتباه باید اندیشه مان را زیر دوش مرگ بگیریم؛ در کسانی که دوست می داریم باید به آن چیزی دست یابیم که پس از مرگ شان باقی می ماند - به نام خالص شان، قلب بر باد رفته شان، زندگی شان را که با مایکی نیست که از ما جداست، که به ما بستگی ندارد. عشق هم مانند مرگ همه چیز را ساده می کند. نام حقیقی عشق سادگی است. عشق مانند مرگ ویژگی های کوچکی را که هر یک از ما به

آن‌ها به شدت وابسته‌ایم و در مورد آن‌ها به دیگران ایراد می‌گیریم از بین می‌برد. از زمانی که تو مرده‌ای، تمامی مرده‌ها افراد خانواده‌ی من هستند. تمام مرده‌ها و تمام زنده‌ها. البته من برخی را ترجیح می‌دهم (چه از میان این مرده‌ها، چه از میان این زنده‌ها). اما در درون من چیزی به سمت و سویی فراتر پرواز می‌کند، به سمت عشقی خام و ساده. من عشق را از همین سادگی‌یی که در برابرش دارم باز می‌شناسم حتی برای چند لحظه، ساده. من در برابر موسیقی موتسارت هم همین حس را دارم. گاهی طعم زندگی، به خلوص یک جمله‌ی موتسارت دست می‌یابد. نمی‌دانم دیگر چه بخواهم، نمی‌دانم دیگر چه رویایی داشته باشم. واقعاً نمی‌دانم، نمی‌دانم.

میان زمین و آسمان، نردبانی است. سکوت در اوج این نردبان است. کلام یا نوشتار، هر چه قدر هم که قانع کننده باشند، باز هم در میانه‌ی این نردبان هستند. باید بر آن‌ها پانهاد، بدون هیچ فشاری. سخن گفتن دیر یا زود به شرارت بدل می‌شود. نوشتن دیر یا زود به شرارت بدل می‌شود. دیر یا زود، بی شک، بی تردید. تنها سکوت از شرارت تهی است. سکوت اولین و آخرین است. سکوت عشق است - و در غیراین صورت، از صدا هم پست‌تر است. ساعت‌های خاموشی، ساعت‌هایی هستند که آشکارا آواز سر می‌دهند.





نشر ماهریز
ادبیات جهان ۲۰

برای آن که کمی، حتی اگر شده کمی زندگی کرد، دو تولد لازم است.
تولد جسم و سپس تولد روح. هر دو تولد مانند کنده شدن هستند.
تولد اول بدن را به این دنیا می افکند و تولد دوم روح را به آسمان می فرستد.
تولد دوم من زمانی بود که تو را دیدم. . .

از متن کتاب